

شروع: دی ماه ۱۳۹۸

کیمیا میرزایی

مقدمه

قهوه‌اش را تلخ می‌نوشد. موزیک ملایم در حال پخش، با نوای قطرات باران تلفیق گشته و حس گنگی را تا ذره‌ذره‌ی وجودش پیش می‌برد.

خاطرات گذشته هر دم همچون فیلم، مقابل چشمانش اکران می‌شود و او را تا دم‌دمای بغض، می‌کشاند.

خاطرات؛ جای خالی کسی در آغوشش را به رخس می‌کشند. اولین قطره‌ی اشک که سقوط می‌کند، لبخندی تلخ، صورتش را زینت می‌دهد. دوباره به پنجره می‌نگرد؛

آن بیرون دارد باران می‌بارد...

" حال "

ماشین را گوشه‌ای خلوت از خیابان پارک می‌کند و نگاهش را به آینه‌ی بغل می‌دوزد. عینک دودی‌اش را از درون داشبرد ماشین درآورده و روی چشمانش می‌گذارد تا قهوه‌ای‌های خوش‌رنگش را از دیده‌ها پنهان کند. همین چند قدمی که می‌خواهد طی کند هم برایش مهم است تا پرستی‌ژ خاص خودش را داشته باشد. آفتاب با وجود بارانی که نم‌نمک شروع به بارش کرده است،

مستقیم روی صورت او می تابد و چشمانش را اذیت می کند. با کشیدن دستی درون موهای لخت و خرمایی اش، در ماشین را باز کرده و پیاده می شود. سوز هوا بدنش را به لرزه درمی آورد؛ اما غدتر از آن است که تپش را با یک کاپشن خراب کند! حاضر است استخوان هایش از سرما به ذوق ذوق بیوفتد؛ اما لباس های دلخواه نازکش را با پلیور و کاپشن های کلفتی که گویی راه نفسش را می بندد، تعویض نکند. می خواهد مانند هر روز به سمت باشگاهش روانه شود که ناگهان با کشیده شدن تی شرت جذبش از پشت، متعجب و کلافه به عقب برمی گردد. فهمیدن این که دوباره چه کسی مزاحمش شده و او را در عمل انجام شده قرار داده تا صحبت کند سخت نیست. دوباره با دیدن آن دختر سمج و اعصاب خردکن، اخم هایش را در هم گره می زند. گره ای کور... حتی چند روزی ست که قید آبرو و حرف مردم و نگاه های کنجکاویشان را هم زده و با خیال راحت در خیابان، خشمش را نسبت به آن دختر نشان می دهد. برزخ به درون چشمانش می افتد و با صدایی نیمه بلند می گرد:

- تو که باز این جایی! چند دفعه بگم گم شو برو پی زندگی ات؟

بینی دخترک از سرما سرخ و گونه هایش گلگون گشته و حالتی مظلوم به چهره اش داده. با چشمانی لبریز شده از اشک، دستانش را قفل هم کرده و التماس می کند:

- ایلیا تورو خدا یک لحظه به حرف هام گوش بده...

ایلیا نمی گذارد حرفش را بیش تر ادامه دهد. گوشش پر است از ناله های هر روز این دخترک و نگاهش پر از اشک های او.

با خشم دستانش را روی قفسه سینه دختر می گذارد و او را به سمت جلو هول می دهد. صدای "هین" مردمی که دوره شان کرده

اند و گویی کار و بار و زندگی ندارند، ایلیا را متوجه اطراف خود می‌کند. نوا سکندری می‌خورد و با ضرب روی زمین می‌افتد. چهره‌ی درمانده‌اش نه تنها دل ایلیا را به درد نمی‌آورد؛ بلکه حس چندشش را از آن دختر بیش‌تر می‌کند. طوری که گویا جنون‌وار، از دیدن این صحنه لذت می‌برد. شاید هم نه... شاید هم از این‌که به خودش ثابت کرده تا می‌تواند در مقابل او بایستد خوش حال است! آخ که چه قدر از اذیت کردن او لذت می‌برد و حس انتقام تحریک‌شده‌اش ارضا می‌شود. به خودش که دروغ نمی‌گوید. دوست دارد گاهی نوا سر راهش بیاید تا او با بد و بیراه‌ها و تحقیرهایش دلش را خوش کند. دیوانه نیست؛ اما گاهی می‌اندیشد که هر چه در ذهنش چشم‌های مشکی این دختر را نفرت‌انگیز جلوه دهد، زندگی در آینده برایش راحت‌تر خواهد بود. پوزخندی به اشک‌های راه‌افتاده از چشمان دختر می‌زند و با گفتن « برو به درک» از نوا فاصله می‌گیرد. به ره‌گذرهایی که با کنجکاوی ایستاده‌اند و او و نوا را تماشا می‌کنند چشم‌غره‌ای با عصبانیت می‌رود و بعد از رد شدن از خیابان و کمی قدم در طول پیاده‌رو، وارد باشگاه می‌شود.

با این حال نوا هنوز از روی زمین بلند نشده و بلکه با چشم، مسیر ایلیا را دنبال می‌کرده است. رعد و برقی نه‌چندان بلند، تمام فضای گوشش را پر می‌کند.

به مرتبه‌ی لبریز شدن می‌رسد و همان‌طور که روی زمین زانو زده، سجده‌وار پیشانی‌اش را روی موزائیک‌های سخت و سفت قرار می‌دهد. اشک می‌ریزد و با ناله خدا را صدا می‌زند؛ حتی به پیچ‌های مردم دوروبرش هم گوش نمی‌سپارد.

یکی می‌گوید:

- زن و شوهر بودن.

دیگری نطق می کند:

- پسره یک بلایی سرش آورده.

صدایی پاسخ می دهد:

- نه بابا فکر کنم صاحب خونه شه.

می خواهد بلند شود و با فریاد بگوید: "بسه دیگه. بسه ان قدر قضاوتمون نکنید. ما تمام زندگی مون رو پای قضاوت های شما مردم باختیم. ان قدر حکم های بی معتبرتون رو یک طرفه صادر نکنید." اما لام تا کام حرف نمی زند.

گویی دیگر برایش مهم نیست که دیگران این بار چه گونه با بی رحمی قضاوتش می کنند و او را سخت بر زمین می کوبند. بدنش پر است از زخم زبان هایی که چرک کرده و عفونتشان تا پوست و استخوان رسیده؛ اما گویی دیگر برایش عادی شده. خوب می داند که ترک عادت موجب مرض است و کیست که در این وضعیت بخواهد مرضی دیگر را به جان بخرد؟

سرش را آرام آرام که از روی زمین خیس خیابان بلند می کند، مردم را اطراف خودش نمی بیند. قطره های ریز باران از روی مژه هایش می ریزند و او تنها یک جمله را زیر لب با خود نجوا می کند:

- هرطور شده راضی اش می کنم. هرطور شده!

" فلش بک؛ گذشته "

دخترک دست به سینه به چهره خوابیده ایلیا زل می زند. مژهای بلند و سیاهش زیر نور کم دیوارکوب، روی پوستش سایه

انداخته‌اند و دلبری را در حق دختر تمام کرده‌اند؛ اما او با این حال اعصابش خرد می‌باشد.

نیما، برادرش خیلی وقت است که به شب ماندن‌های متعدد او در خانه ایلیا اعتراض کرده و از او خواسته تا به خاطر حرف مردم هم که شده کمی رعایت کنند و بی احتیاطی را کنار بگذارند. هرچند که جریان ازدواج آن دو در آینده کاملاً جدی است؛ اما از قضاوت و حرف و حدیث‌های در و همسایه و اقوام می‌ترسد.

نمی‌تواند با کسی که دوستش دارد وقت بگذراند؛ چون مردم حرف درمی‌آورند. نمی‌تواند تا دیر وقت در خیابان با هم قدم بزنند و از هم صحبت بودن با هم لذت ببرند؛ چون مردم حرف درمی‌آورند. نمی‌تواند گاهی شب را کنار نامزدش صبح کند؛ چون مردم حرف درمی‌آورند.

حرف در می‌آورند و مانند سیخی داغ، بر گلویت فرو می‌روند. خسته شده است از حرف مردمی که گویی تمامی نخواهند داشت.

اصلاً این مردم خودشان دل ندارند؟ زندگی نمی‌کنند؟ عاشق نمی‌شوند؟ به مشکل بر نمی‌خورند؟ آخ که چه درد دارد حرف‌هایی که تنها در گلویت خفه می‌شوند و هیچ‌گاه زده نخواهند شد.

سرش را تکان می‌دهد تا اعصابش را بیش‌تر از این به چالش نکشد. نفس عمیقش را با حرص فوت می‌کند و با کف دست، ضربه‌ی محکمی به بازوی ایلیا می‌زند. بر اثر ضربه، صدای بلندی در اتاق انعکاس می‌یابد و در گوش دخترک اکو می‌شود. لبخند کوتاه و پر از شیطنتش را مهار می‌کند تا ایلیا با جدیت او مواجه شود.

ناگهان مانند برق گرفته‌ها از خواب می‌پرد و گیج و بی‌حال، به نوایی که اخم‌هایش در هم تنیده شده نگاه می‌کند. چشمانش خمار خوابند و مغزش هنوز پردازش اطلاعات را آغاز نکرده.

چند ثانیه‌ای می‌گذرد تا اخم‌های ایلیا هم به هم گره خورده و نگاهش خشمگین می‌شود. متقابلاً با دست روی پای نوا می‌زند و اعتراض‌آمیز می‌گوید:

- مگه دیوونه شدی نصفه شبی؟

نوا پوفی می‌کند.

- ایلیا من رو برسون خونه. نیما عصبی می‌شه‌ها.

پسر با شنیدن این حرف او، حالتی خنثی به خود می‌گیرد و دوباره با بی‌خیالی سرش را روی بالش می‌گذارد. گویی اصلاً حرف‌های او را نشنیده. در حالی که پلک‌هایش را به هم می‌چسباند لب می‌زند:

- خوابم می‌آید. فردا خودم با نیما صحبت می‌کنم.

صدای گرفته و خش‌دارش دل می‌برد؛ اما نوا باز هم اجازه نمی‌دهد جدیتش تحت‌الشعاع قرار گیرد. چشمانش را در حدقه می‌چرخاند و به نیت مقابله به مثل می‌گوید:

- تو خودت می‌ذاری کیانا هر شب خون‌های نامزدش باشه؟

- کیانا که نامزد نداره.

- خب بالاخره که ازدواج می‌کنه.

پسر در همان حالت، بدون حتی باز کردن چشمانش می‌گوید:

- من کی‌ام که برای خواهرم تعیین تکلیف کنم؟ خودش عقل

داره، مختاره هر کاری که دوست داره بکنه. من فقط وظیفه باهاش صحبت کنم به عنوان بزرگتر و اگر خودش خواست راهنماش باشم.

می داند... او همیشه با نیما فرق داشته و عقایدش را به کیانا تحمیل نمی کرده است. نوا در دل به حقیقت حرف های ایلیا اعتراف می کند.

خودش هم بعد از تمرینات سخت امروز در باشگاه، خسته است. شاید بهتر باشد یک امشب را هم قید آبرو و حرف مردم را زده و پیش این پسر بماند. آرام کنار ایلیا جای می گیرد و سرش را روی بالشت می گذارد.

ایلیا با حس حضور او، چشمانش را نیمه باز می کند. نور سفید و کم سو، برق چشمانش را به ستاره ای در آسمان شب مانند می کند. با دیدن چهره نوا از نزدیک، لبخندی می زند و می گوید:

- صورتت از این فاصله خیلی بدفرمه.

نوایی که چشمانش را بسته و آماده ی خواب شده، با شنیدن این حرف پلک هایش را از هم فاصله می دهد. مثنی نثار سینه ی برهنه ی ایلیا می کند و با حالت قهر، رویش را برمی گرداند. پسر دستش را روی بازوی او می گذارد و درحالی که به شدت سعی در کنترل خنده اش را دارد می گوید:

- خب بابا من که همین طوری پسندیدم.

دست او را پس می زند و در میان لبخندش، از این حرف او جیغی می زند. جیغی که تنها خنده ی بیش تر ایلیا را به دنبال دارد. طنین صدای خنده اش در اتاق می پیچد و مانند همیشه حس و حال خوب و مثبتشان را کامل می کند.

دلش نمی آید بیش تر از این نوایش را اذیت کرده و سر به سرش گذارد. با یک حرکت، او را در آغوشش می کشد و یک پایش را روی بدن او می اندازد. این نوع حالت، حالت همیشگی خوابشان است و این یعنی دیگر باید کم کم آماده‌ی خواب شوند و ادامه‌ی این حس خوب را فردا داشته باشند.

قند در دل دختر آب می شود و شیرینی را به تکتک سلول هایش هدیه می دهد. دلش طالب همین محبت خالص و صادقانه‌ی او بود.

همین ابراز علاقه‌هایی که تنها به کلمه‌ی "دوستت دارم" خلاصه نمی شود و روح عاشق نوا را تا قلعه‌ی احساس پیش می برد. مانند ایلیا روی پهلو می چرخد و پیشانی اش را به گردن پسر می چسباند. عطر خنکش، شامه اش را به جنبش درمی آورد و حس حضورش را با تمام اندام‌های حسی اش دریافت می کند. با چشم، با گوش، با بینی، با پوست...

ایلیا بوسه‌ای عمیق و آرام روی موهای مشکی و براق دخترک می نشاند که لب‌های نوا از هم باز می شوند تا با حرف زدن، از به خواب رفتن جفتشان جلوگیری کند.

دوست ندارد این لحظات ناب به پایان رسد. دیوانگی است؛ اما هربار که با اوست، تصور می کند آخرین دقیق زندگی اش را می گذرانند. نمی خواهد حتی یک لحظه به هر دلیلی حسرت روزهای بودن در کنارش را بچشد. اما آن روزها چه کسی بود که به او بگوید چه خیال خامی؟! ماهی را هروقت از آب بگیری تازه است. عاشق و معشوق اگر بیست و سه ساعت و پنجاه و نه دقیقه از شبانه روز را هم در کنار هم باشند، باز حسرت آن یک دقیقه بر دلشان خواهد ماند.

- یک چیزی بگم ایلیا؟

- نه.

نوا با چشمانی گشادشده و مچاله به ایلیایی که لحن و نگاهش جدی ست می نگیرد. پسر دستش را روی دهان او می گذارد و می گوید:

- خسته ام به خدا می خوام بخوابم.

فهمیده است که دختر برای بیدار ماندن تلاش می کند. مگر می شود او را نشناسد. حتی می تواند گاهی تکتک عکس العمل های نوا را پیش بینی کرده و از احساسات و افکارش آگاهی یابد. نوا خود اوست. مگر می شود کسی خودش را نشناسد؟!

دخترک تقلا می کند تا دست ایلیا را کنار بزند؛ اما مانند همیشه قدرتش در مقابل قدرت او تحقیر می شود و او به اجبار شکست را می پذیرد.

خنده اش محو است. دست از حرکت برمی دارد و در دل برای ایلیا خط و نشان می کشد.

نمی داند چند ثانیه یا دقیقه به همان شکل می گذرد که کم کم خواب مهمان چشمان نوا می شود و دوباره خستگی ناشی از تمرینات سخت امروز، به تنش باز می گردد.

متوجه نیست که خواب است یا در بین خواب و بیداری که بوسه ای تبار روی پیشانی اش، لبخندی محو و بی جان را روی لب هایش می آورد و وجودش را گرم می کند. هر شب این بوسه از ایلیا سهم اوست. حالا راحت تر از قبل می تواند بخوابد.

با بی حسی و روحی که انگار از وجود کالبدش خسته شده وارد سالن می شود و ساک ورزشی اش را روی زمین می گذارد.

صدای فریادهای دخترانه و بلند شاگردهایش در فضای نسبتاً خالی باشگاه انعکاس می یابد و با صدای موزیک تندی که از بلندگوها پخش می شود، رقابت می کند. رقابتی که عجیب در مغزش فرو می رود و اعصاب نداشته اش را به بازی می گیرد.

از این که امروز هم دیر به باشگاه رسیده و دوست صمیمی اش، ثنا مجبور شده شاگردهایش را تمرین دهد، اخم هایش درهم می رود و خستگی راه بر تنش می ماند.

اصلاً مگر ایلیا می گذارد تا این روزها یک آب خوش از گلوی خشک شده اش پایین رود و همچون گذشته ها لبخند روی لبش ماندگار باشد؟

این روزها زحمت تمام کارهایش افتاده است روی دوش ثنا بیچاره و نوا چه قدر بابت داشتن دوست بامعرفت و مهربانی مثل او از خدا سپاس گزار است. دوستی که هیچ گاه به نوا، به خاطر بی نظمی های این روزهایش اعتراض نکرده و حتی همیشه در آرام کردن غم دل او نفر اول بوده.

دیر آمدنش هم مانند هر روز یک دلیل دارد. از باشگاه ایلیا تا این جا را دویده و تیکه های مسخره و گاهی لوس پسرهای کوچه و خیابان را به جان خریده:

- کیف زدی که این قدر تند می دوی؟

- کی دنبالته؟

- با کی مسابقه میدی دختر خانم؟

این شده است کار هر روزش و او هر دم به این می اندیشد که اگر ایلیا، همان ایلیای سابق بود می گذاشت کسی به نوایش نگاه چپ بیاندازد؟ می گذاشت نوای بی نوایش در این باران و سرمایی که حتی یک تاکسی هم در خیابان پیدا نمی شود، آن مسیر طول و دراز را پیاده طی کند و آخر سر هم با سر و وضعی آشفته به باشگاه برسد؟

د اگر ایلیا آن پسر شوخ و مهربان سابق بود که امروز آن ها ازدواج کرده و سر خانه و زندگی خودشان بودند.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد. با یادآوری این که هنوز هم نتوانسته است رضایت او را بگیرد، بغض راه گلایش را می بندد و کاسه‌ی چشمانش لبریز از اشک می شود.

این مرواریدهای درخشان گویی دیگر راه خودشان را پیدا کرده اند. تا تقی به توقی می خورد، سرازیر می شوند.

دو ماه است که آزارها و رفتارهای بی ادبانۀ ایلیا را تحمل می کند. دو ماه است که تنفر چشمان او را می بیند و شخصیت خردشده اش را به دست فراموشی می سپارد. دو ماه است که به یاد روزهای خوبی که با ایلیا و خواهرش کیانا داشته اشک می ریزد. دو ماه است که عشق داغ آن روزهای شان را در نطفه خفه می کند و نبود آغوش گرم و پر از امنیتش را نادیده می گیرد. دو ماه است که...

ناگهان با دستی که روی شانۀ اش قرار می گیرد، درد و دل هایش در میانه‌ی گلو مسدود می شود. از افکارش دست می کشد و پشت سرش را می نگرد.

باز هم ثناست که او را از دام افکار و غمی که چون غده‌ای سرطانی به جان تن بی‌جانش افتاده نجات می‌دهد. با دیدن چشمان خیس نوا، ابروهایش را درهم گره می‌زند و با چشم‌غره ای می‌گوید:

- باز گریه؟! تو شب‌ها به خودت کیسه آب وصل می‌کنی؟

چه قدر باید بابت وجود این دختر سپاس‌گزار باشد تا خدا را خوش بیاید؟ نوا به خاطر رفع نگرانی ثنا هم که شده، سعی می‌کند لبخندی به لب آورد.

- یک لحظه حالم بد شد؛ چیزی نیست.

- بی‌جا کردی!

لحنش پر از حرص است و نوا لحظه‌ای از این حرف او که با اخم گفته شد خنده‌اش می‌گیرد. ثنا طبق روال همیشه، دوباره چشم‌غره‌ای بهش می‌رود؛ اما از دیدن لبخند نایاب و کم‌پیدای او کورسوی خوش‌حالی‌ای در دلش می‌تابد.

با شیطنتی پنهان در کلامش و لحنی کشیده نجوا می‌کند:

- تو فقط بخند!

نوا خنده‌اش را کنترل می‌کند.

- ببخشید بازم دیر اومدم‌ها.

- بهش فکر نکن.

این را گفته و به طرف شاگردهایش می‌رود. لبخند محو نوا دوباره روی لبش می‌ماسد و با آهی پر حسرت، لباس‌های ورزشی‌اش را از درون ساکش درمی‌آورد.

تمام فکرش درگیر رضایت ایلیا است و نمی تواند مانند قبل با دوستانش ارتباط برقرار کرده و بگو و بخند کند.

و این را خودش هم می داند که این روزها ارتباط نزدیکش با ثنا را از دست داده و در رابطه‌ی دوستانه‌شان خلل ایجاد کرده.

تا می خواهد لب‌هایش شکل منحنی به خود بگیرند، غم نبود ایلیا و اتفاق شوم افتاده به یادش می آید و چشمانش همچون کشتی‌ای پهلو گرفته به اشک می نشیند.

از طرفی هم نمی تواند این دوری بین خودش و مرد رویاهای دخترانگی‌هایش - از ابتدای تولد تا الان - را ببیند و دم نزند، از طرفی هم کاری از دستانش بر نمی آید؛ ولی تنها خدا می داند که او آدم جدا بودن از او نیست. طاقت نمی آورد!

فقط یک ماه دیگر تا اعدام نیما فرصت است و او اگر تا این زمان مشخص شده نتواند رأی ایلیا را به دست آورد، خودش هم میان حلقه‌ی طناب او جان خواهد داد و زندگی بی ثمرش به پایان خواهد رسید.

" فلش بک؛ گذشته "

موزیک ملایمی از دستگاه پخش موسیقی به صدا در می آید و محیط ملایم و گرم این مهمانی کوچک را دلنشین تر می کند.

رضا و علی، پدرهای نوا و ایلیا کنار هم نشستند و راجب شرکتی که درش کار می کنند حرف می زنند. سمیه و الهام هم درحالی که روی کاناپه‌های قهوه‌ی رنگ خانه یله کرده اند، به صحبت‌های همسرانشان گوش سپرده و گاهی میانشان نظری

نوا در آشپزخانه، میوه‌ها را با وسواس و سلیقه‌ی خاص خود در ظرف کریستالی می‌چیند و همه‌چیز را به نحو احسن آماده می‌کند.

هر چه کیانا درخواست کرد تا در پذیرایی از بقیه کمکش کند، قبول نکرد و حتی نگذاشت او پایش را در آشپزخانه بگذارد!

ظرف سنگین را از روی میز ناهارخوری بلند می‌کند و به سالن می‌رود. اول از همه به پدرهای‌شان که روی مبل سه نفره نشسته اند تعارف می‌کند و بعد به ترتیب مادر خودش و ایلیا و بعد هم جمع خودشان.

جمعی که همیشه در مهمانی‌ها تعدادشان تغییر نخواهد کرد. خودش، نیما، کیانا و ایلیا. این چهار نفر از دوران طفولیت تا به امروز، در کنار هم بزرگ شده و زندگی کرده‌اند.

بعد از تعارف میوه به همه، ظرف را روی میز می‌گذارد و خودش هم کنار کیانا جای می‌گیرد. خیلی وقت بود که خانواده‌های‌شان به یاد ایام قدیم، دور هم جمع نشده بودند.

ایامی که این دو خانواده همسایه دیوار به دیوار یک‌دیگر بوده و تمام وقتشان را با هم می‌گذراندند.

هرچند که بعد از اسباب‌کشی خانواده‌ی ایلیا به محله‌ی دیگر، آن‌ها نهایتاً ماهی یک دوره‌می را با هم داشتند؛ ولی در مقایسه با گذشته‌هایی که آن‌ها یک شب در میان با همدیگر وقت می‌گذراندند هیچ است.

و حالا امروز، گرفتن ليسانس حقوق کیانا بهانه‌ای شد تا دوباره این دو خانواده بی‌توجه به مشغله‌های‌شان کنار هم جمع شوند و

دوستی های شان را التیام ببخشند.

به علاوه ای این که همه ی آنها به نوعی می دانند نوا و ایلیا تمام شبانه روزشان را در کنار هم می گذراند و علاقه شان به یکدیگر خیلی فراتر از دو نامزد است.

همه گویی فهمیده اند که آنها قبل از نامزدی هم با هم بوده اند و این دوست داشتن، قدیمی تر از چیزی ست که فکرش را می کردند.

اما این که کسی به روی خودش و آنها نمی آورد، امری کاملا خودجوش می باشد و چه قدر نوا و ایلیا از این را ممنونشان هستند!

خانواده ها قبلا در این مورد با هم صحبت کرده اند و ترجیح داده اند کمی زمان بگذرد و نوا و ایلیا سنشان بیش تر شود، بعد به فکر ازدواج بیوفتند.

تاریخ عروسی را هم با نظرخواهی از آن دو به یک سال و چند ماه دیگر موکول کرده اند.

این که نوا و ایلیا قبل از ازدواج به پختگی و موفقیت شغلی مناسب تری برسند، نظر هر دو خانواده است. خود آنها هم با برنامه ریزی خانواده های شان موافق بودند و تصمیم گرفتند این آتش پر سوز و گداز عشق را تا یک سال دیگر هم در درونشان نگه دارند.

با این حال، نوای بیست و دو ساله و ایلیای بیست و شش ساله چندان سنشان برای ازدواج نامناسب نیست. آن قدر عاقل و با فکر هستند که بتوانند بدون هیچ مشکلی زیر یک سقف رفته و یک زندگی را در کنار هم اداره کنند.

کیانا از بالا گرفتن بحث ورزش بین ایلیا و نیما استفاده می کند

و آن رازی که از چند ماه پیش در دلش محفوظ داشته را به زبان می آورد.

دست نوا را گرم می فشارد. از علاقه اش به پسری که گویا استاد دانشگاهش است می گوید و نوا تنها با لبخندی، صورتش را زینت می دهد.

چشمان قهوه ای کیانا در دریاچه ای از شوق و هیجان غرق گشته و چهره ی سفیدش را گلگون کرده است.

- اونم به تو علاقه داره؟

سرش را با خجالتی مملوس، به نشانه ی مثبت تکان می دهد. خجالتی که همراه با لبخندی ملیح و قابل لمس، به وضوح در چهره اش نمایان می شود.

حس کیانا را با گوشت و پوست و خون و وجود خود درک می کند. او هیچ گاه نتوانست برای کسی درد و دل کند و از عشق تازه پا گرفته ی ایلیا برایش بگوید؛ چون از آن جایی که به خاطر دارد، مهر آن پسر شوخ جذاب در دلش ریشه دوانده بود.

برادر این دختر خوب بلد بود دل بدزد!

گوشش با کیانا است؛ اما نگاهش را نامحسوس به ایلیایی می دوزد که سخت مشغول بحث با نیماست.

این چهره ی جدی ای که به خود گرفته را زیاد نمی پسندد؛ اما با این حال با دیدن جذابیت های مردانه ای که می داند تنها متعلق به خودش است، قند در دلش آب شده و وجودش گرم می شود.

آن زمان، دوره ی بلوغ ایلیا و نیما، همه ی دخترهای پانزده، شانزده ساله در محله دلشان قنچ می رفت برای یک نیم نگاه او.

نیم‌نگاهی که تنها با خیرگی و بدون خجالت و ترس، به صورت کوچک و مهتابی نوا خیره می‌شد و به او علاقه‌اش را می‌فهماند.

در خودش این حس را احمقانه می‌داند که با هر بار دیدن چشمان قهوه‌ای این پسر، عشق همچون آتشی گر گرفته، بیش‌تر در قلبش زبانه می‌کشد و برای نزدیک بودن به او حریص‌تر می‌شود.

ایلیا با حس سنگینی نگاهی، سرش را برمی‌گرداند و نگاه خندانش را به نوا می‌دوزد.

حدس این‌که نوا به او زل زد است، چندان برایش مشکل و دور از انتظار نبود. مهمانی و مراسمی نیست که این نگاه سنگین را روی خودش حس نکند.

هر دو در هر شرایطی، پس ذهنشان به فکر یکدیگر هستند و مدام باید از احوالات هم مطلع شوند. ایلیا با خنده‌ای خسته رو به نیما می‌گوید:

- برو نیما. برو بذار من یکم با خانمم خلوت کنم.

نیما دستی به موهای کم‌پشتش می‌کشد و می‌گوید:

- کم می‌آری چرا پای خواهر من رو می‌کشی وسط؟

- من کم آوردم؟ بابا تیمتون با این وضع پیش بره می‌ره لیگ یک ، دیگه چه کم آوردنی؟ اصلا بحثی می‌مونه مگه؟

نیما یک تای ابرویش را بالا می‌دهد و با حالتی که مشخص است نمی‌خواهد کم بیاورد می‌گوید:

- حیف جلو خانواده جاش نیست وگرنه جوابت رو می‌دادم.

این را می گوید و با زدن چشمکی به خواهرش، از روی صندلی بلند می شود و پیش بقیه می رود.

ایلیا با دست، روی پای کیانا می زند و با شیطنت می گوید:
- تو هم کم کم زحمت رو کم کن.

کیانا با لبخندی محو و چشمانی نازک شده، سرش را تکان می دهد.

- نمی گفتمی هم می دونستم باید برم.

از روی صندلی کنار نوا بلند می شود و جایش را به برادر بی تابش می دهد. ایلیا نگاه نامحسوسی به شومیز صورتی و دخترانه ای که تن نواست می اندازد و می گوید:

- چه زشته این لباسه.

دختر که همیشه به نوع تعریفات برعکس ایلیا برای اذیت کردن او عادت دارد جواب می دهد:

- چشم هات زشت می بینه.

سرش را کمی به صورت نوا نزدیک می کند و با خیرگی می گوید:

- اصلا هم که با رنگ لبات ست نیست.

- تو هم که اصلا از این رنگ خوشش نمی آد.

ایلیا خنده ای کرده و لب می زند:

- نه خوشم اومد! داری یاد می گیری.

نوا هم متقابلا لبخندی می زند که پسر ادامه می دهد:

- امشب می تونی بیای پیشم؟

- آره.

- اگر ممکنه گیر بدن عیب نداره ها.

نوا با دست، تکه موی مشکی پسر را از روی پیشانی اش بالا می دهد و با شیفتگی و صداقت می گوید:

- وقتی تو می گی، می تونم قبول نکنم و نیام؟

نوری که در چشمان ایلیا طلوع می کند، همان نور عشقی ست که همچون اکسی توسین در وجودش هر دقیقه و هر لحظه ترشح می شود و او را تا عرش می کشاند.

شام را در آرامش و سکوت می خورند. با لبخندهای گاه و بی گاه های کیانا و نگاه های بی دلیل ایلیا و نوا. به جز این سه نفر کسی سرش را بلند هم نمی کند.

گویی در این زمان کم و کوچیک هر یک دوباره به فکر مشغله های روزمره شان افتاده اند.

مهمانی که تمام می شود، نوا هم شال و کلاه می کند و بدون توجه به اخم نیما و نگاه خیره ی پدر و مادرش، به همراه ایلیا و خانواده اش از خانه شان خارج می شود.

مقابل در ساختمان، با کیانا و الهام و علی خدا حافظی می کند و وارد ماشین ایلیا می شود. مانند همیشه، عطر تلخ و سرد پسر ناگهان به شامه اش هجوم می آورد و شروع کننده ی نفس های عمیقش می شود.

ماشین که به حرکت می افتد، دست ایلیا از روی فرمان تا روی دست نوا سُر می خورد و روی همان متوقف می شود.

گرمی پوستشان... موزیک ملایم در حال پخش... ماه کاملی که درست از شیشه‌ی روبه‌روی ماشین برای هر دو قابل مشاهده است...

همه چیز مهیاست تا ایلیا بتواند یک شب زیبا را برای نوا بسازد و بار دیگر لذت در کنار هم بودن را تجربه کند.

نمی‌دانند این یک سال و چند ماهی که تا عروسی‌شان مانده کی تمام می‌شود و آن دو بالاخره لباس عروس و داماد را بر تن می‌کنند؛ اما هر دو این را می‌فهمند که بی‌تابی‌شان برای ابدی شدن عشقشان بیش‌تر از یک عاشق و مشعوق است.

گویی آن دو به این دنیا آمده‌اند تا قصه‌ی لیلی و مجنون را تکرار کنند و عشق شیرین و فرهاد را به هم‌نسل‌های خود بیاموزند.

دست ایلیا، انگشتان ظریف و کشیده‌ی نوا را به بازی می‌گیرد و لب‌هایش به سخن باز می‌شود:

- می‌دونی امشب چه شبیه؟

دختر پرسشگونه به نیم‌رخ ایلیا می‌نگرد و فکرش را به گذشته‌ها سوق می‌دهد. هر چه میان تقویم خاطراتش دنبال این تاریخ می‌گردد، چیزی پیدا نمی‌کند.

در نهایت با سردرگمی لب می‌زند:

- نه. چه شبیه؟!

- امشب، شب اولین بی‌خوابیه منه.

- یعنی چی؟

ایلیا نگاه کوتاهی به چهره‌ی متفکر نوا می‌اندازد و پاسخ می‌

- یازده سال پیش، همین موقع من برای اولین بار فهمیدم که حسم به دختر کوچولوی همسایه، مثل بقیه‌ی دخترهای محله نیست.

مکتی کرده و دوباره ادامه می‌دهد:

- به خودم اومدم و دیدم که سه، چهار ساعته دارم روی تخت غلت می‌زنم و با لبخندی که نمی‌دونم کی اومده به لبم، به تمام حرکات اون دختر کوچولو فکر می‌کنم. هوا روشن شد و من هر بار که چشم‌هام رو برای خواب می‌بستم، یک چهره‌ی معصوم با موهای خرگوشی و ابروهای پیوسته می‌اومد تو ذهنم و حس هیجان عجیبی رو بهم می‌داد. امشب همون شبه و من برای اولین بار دارم راجبش اعتراف می‌کنم!

" حال "

قدم‌زنان در خیابان راه می‌رود. کیف کوچک مشکی اش را با خود روی زمین می‌کشد و خیره به روبه‌رویش لبخند می‌زند.

دیوانه است؟ نه... او تنها یک عاشق دل‌تنگ است. دل‌تنگ آن روزهایی که با ایلیا در همین خیابان قدم می‌زدند و از آن بستنی فروشی سر کوچه، نفری دو تا بستنی شکلاتی و توت‌فرنگی می‌گرفتند و تا خود صبح، غصه‌ی اضافه وزن گرفتن را می‌خوردند.

دل‌تنگ آن دست بزرگ و مردانه‌ای ست که یک لحظه، حتی یک لحظه هم از دستان او جدا نمی‌شد. دل‌تنگ آن قامت جذابی ست که هر جا راه می‌رفت، نگاه‌های دختران را به خود خیره می‌کرد و مغرورانه نوا را به آغوش خود می‌چسباند تا همه‌ی آن نگاه‌ها

بفهمند او با نواست.

حتی با همین نیمکت آبی و رنگ و رو رفته‌ی پارک بغل هم
خاطره‌ها دارد. مانند وقت‌هایی که یک ساندویچ از پایین شهر
می‌گرفتند و روی همان نیمکت، از طعم دلچسب آن فلافل‌های
کثیف لذت می‌بردند.

بعد از خوردن، در سکوت به رهگذرهایی که از مقابلشان عبور
می‌کردند چشم می‌دوختند و لبخندشان را به صورت آن‌ها می
پاشیدند.

" آهش" را از داخلی‌ترین اعماق دلش بیرون می‌دهد و قطره
اشک چکه کرده روی گونه‌ی چپش را با انگشت می‌گیرد.

شاید چند دقیقه‌ی دیگر به طول می‌انجامد تا خودش را به زندان
برساند. زندانی که به جای برادرش، گویی خودش در آن‌جا
حبس گردانیده شده.

چادر مشکی چروک شده‌اش را از درون کیفش بیرون می‌آورد و
بدون این‌که شالش را کمی جلو بکشد یا موهایش را از مقابل
صورتش کنار بزند، آن را روی سرش می‌اندازد. کشان‌کشان
خودش را به محل مورد نظر می‌رساند و منتظر برادرش می
شود.

ناخدآگاه چشمانش را دور تا دور می‌گرداند و به مرد و زن‌هایی
که هر کدام مانند خودش برای ملاقات آمده‌اند نگاه می‌کند.

بعضی‌ها مانند خودش پریشانند. چند نفری‌های لبخند به لب
دارند. شاید برای این‌که امید و انگیزه دهند به عزیزشان...

سعی می‌کند لب‌هایش را کش دهد و او هم لبخندی مصنوعی را
روی صورتش حک کند؛ اما بی‌فایده است.

نمی تواند نیما را پشت میله های زندان ببیند و سرخوشانه
بخندد!

قامت برادرش که مقابلش نمایان می شود، سریع گوشی تلفنی که
کنار دستش است را برمی دارد و منتظر می شود برادرش هم
روی صندلی بنشینند.

- سلام.

- سلام قریونت برم.

دستی به روش های بلندش می کشد و می گوید:

- خدانکنه...

نگاهی به پشت سر خواهرش می کند و می پرسد:

- مامان و بابا چرا نیومدن؟

نوا بر خودش مسلط می شود تا بغضش به مرحله ی گریه نرسد.

- رفتن مشهد. برات نذر کردن...

نیما پوزخندی می زند.

- فایده ای هم داره؟

- نمی دونم... هر کس داره تمام تلاشش رو می کنه تا یک کاری
انجام بده.

- نمی خوام کاری کنید. چند بار باید بگم؟

نوا عصبی می شود.

- یعنی چی این حرف نیما؟ چرا هر بار که می آیم این جا اینو

میگی؟ مگه گناه تو چیه؟ تو نمی خواستی از قصد این کار رو بکنی.

نیما هم کمی صدایش را بلند می کند:

- ایلیا هیچ وقت رضایت نمیده.

نگاه همه به سمت آن ها کشیده می شود. سربازی که پشت سر نیما ایستاده، با زدن روی شانهِ او، تذکری به خاطر صدای بلندش می دهد.

نوا چادری که در حال سُر خوردن از سرش است را با دست می گیرد و دوباره روی سرش برمی گرداند.

- من رضایت ایلیا رو می گیرم. هر طور شده این کار رو می کنم نیما.

- اون حق داره رضایت نده.

- نه حق نداره. کسی که یک عمر ادعاش می شد دوستم داره، چرا الان می تونه راحت و ایسته و تحقیر شدنم رو ببینه؟ چطور می تونه اشکم رو در بیاره؟

نیما کمی به جلو خم می شود.

- یعنی چی؟

- رفتارش عجیب شده. انگار بچه شده. انگار دلش می خواد از قصد ازم انتقام بگیره.

- اذیتت که نمی کنه؟

- نه اذیت هاش کوچیکه؛ اما تمومی نداره...

نیما در دل می گوید: " حق داره این کار رو بکنه." و با چهره‌ای که از قبل هم آشفته‌تر است، گوشی را سر جایش می گذارد و بدون خداحافظی از روی صندلی بلند می شود.

نوا با تعجب به مسیر رفتنش نگاه می کند و خشک شده، گوشی را سر جایش می گذارد. از رفتن او که مطمئن می شود، به اشک هایش اجازه‌ی جاری شدن می دهد و برای خودش اعتراف می کند که: " موهاش سفید شده بود!"

ایلیا هنوز نگاهش به صفحه‌ی لپ‌تاپش بوده و ایمیلی که برایش ارسال شده را نگاه می کند. شاید قریب به بیست بار است که این پیام را خوانده و راجب کلمه به کلمه اش فکر کرده.

تصمیمی که در ذهنش شکل گرفته کمی با سایر انتخاب‌هایش تفاوت دارد.

این بار می خواهد قبول کند.

این سومین باری است که بهش از طرف فدراسیون بوکس، برای مربی‌گری تیم ملی جوانان پیشنهاد می شود. دو پیشنهاد قبلی را نپذیرفت؛ چون فکر می کرد نمی تواند از پس مسئولیت به این سنگینی را را با این تجربه و سن کم بپذیرد.

از طرفی هم دوست داشت همیشه آن زندگی آرام و معمولی‌اش را داشته و بی‌حاشیه کارهایش را پیش ببرد؛ ولی با این اتفاقات افتاده، خودش جزئی از حاشیه شده و زندگی‌اش در شلوغ‌ترین

حالت خود قرار گرفته.

نمی خواست حال روحی بدش در انتخاب و تصمیم گیری اش تاثیر بگذارد و او را در نهایت با یک عمر پشیمانی همراه کند. این پیشنهاد چیزی نیست که بتواند ساده از کنار مهم بودنش بگذرد. پای یک تیم ملی در میان است.

صدای پیامک موبایلش نمی داند برای بار چندم است که بلند می شود و هم چون آژیر کوتاه و آرامی که روی اعصابش راه می رود، حواس او را پرت می کند.

کلافه وار و بدون این که از پشت میز کارش بلند شود، خودش را به طرف تخت مایل می کند، دستش را دراز کرده و با نوک انگشتانش موبایل را به طرف خود می کشاند.

چندین پیام از طرف رامین و دو پیام از طرف نوا. بی اختیار و بدون هیچ نیت خاصی ابتدا وارد صفحه ی پیامی که بالای آن هنوز نام "خودم" نوشته شده است می رود.

نامی که حتی بعد از این اتفاقات هم دلش نیامد دست به آن بزند.

شاید دلیلش برمی گردد به نزدیک ده سال پیش. وقتی که نوا با ذهن تازه به بلوغ رسیده، حساس بود که وقتی ایلیا به آن گوشی دگمه دار و کوچک و سفیدش پیامک می دهد، چه اسمی با لای صفحه جا خوش کند.

آن قدر این حواشی کوچک برای هردوشان جذاب بود که گاهی تمام وقتشان را صرف فکر کردن و نظرخواهی راجب آن می کردند.

دقیقا به همان اندازه که بعدها روی نام بلوتوثشان حساس

بودند! همان روزهای ابتدایی بود که ایلیا این تصمیم‌گیری دشوار انتخاب اسم را برای خودش تمام کرد و نام نوا را سیو کرد" خودم".

درست به خاطر دارد که آن لحظه وقتی نوا اسم خودش را در موبایل ساده‌ای که تنها تفاوتش با موبایل خودش رنگ مشکی آن بود دید، ابروهای به هم پیوسته‌اش را درهم کرد و گفت که انتظار چیزی عاشقانه و احساسی‌تر از آن را داشته است.

جواب ایلیا اما با وجود همان سن کم و افکار کوتاه و دنیای نوجوانانه‌ی کوچکش برای قانع شدن نوا تا همین امروز کافی بود:

- تو نه عشقمی، نه زندگی می، نه زیدم، نه مای لاو! تو خوده منی. از وجودم...

با مرور خاطرات حتی یک لبخند هم نمی‌زند. نگاهی به پیام‌های نوا می‌اندازد و زیر لب آرام می‌خواندش:

- همیشه یک روز رو وقت بذاری بینمت؟

- ایلیا هرکاری بگی می‌کنم!

حرکت مردمک چشم هایش بعد از خواندن جله‌ی آخر ثابت می‌ماند. در افکارش ته‌نشین می‌شود. پسری که حتی در سن هجده سالگی هم از خودش و ذهنش و طرز فکرش بلوغ و مردانگی می‌ریخت، بچه می‌شود و بچگانه جواب نوا را می‌دهد.

سردرد می‌گیرد. خودش هم خودش را درک نمی‌کند. شاید برای همین است که هیچ‌گاه به ذهنش هم خطور نکرد که بهتر است نوا او را درک کرده و حال بدش را بفهمد.

نه تنها نوا، هیچکس... حتی خانواده‌اش، حتی خانواده‌ی نوا،
حتی رامین، حتی...

چشمش که به لپ تاپ می افتد، حالش سنگین تر می شود. می
خواهد بخوابد. چند روز یا شاید هم چند هفته. حس می کند
دیگر تحمل این حجم از افکار تلنبار شده در پستوی سرد
گرفته اش را ندارد.

مشکلات همیشه بوده اند. از همان ابتدای تولد تا همین لحظه‌ی
مرگ باری که به سختی می گذرد؛ اما در تمام این سختی‌های
بزرگ و کوچک تنها چیزی که توانسته بود به او امید زندگی دهد
و آرامش کند، نوایی بود که می دانست اگر تمام آدم‌ها به او
پشت کند، هیچ‌گاه دست از با ایلیا بودن برمی دارد.

دلش خوش بود به این که کسی هست... نه یک بودنه ساده. نوا
برای او بود. برای خوده خوده او.

از روی صندلی بزرگ اتاق کارش بلند می شود. این گونه با این جا
نشستن تنها اعصابش را خرد می کند و به افکار منفی اش بیش تر
اجازه‌ی پیش روی را می دهد.

پرده‌های کرم رنگ اتاق را کامل روی پنجره می پوشاند و بدون
این که حتی حوصله داشته باشد لپ تاپ را خاموش کند، سوویچ
ماشینش را از روی عسلی کوچک کنار تخت برمی دارد.

درحالی که سعی دارد نگاهش به طرف اتاق بغلی و صداهایی که
از آن جا به گوش می رسد کشیده نشود از خانه بیرون می زند.

دلش برای پدر و مادرش هم تنگ شده اما از همه بیشتر به نیت
بوییدن هوای کیانا به آن جا می رود. ماشین را داخل نمی برد.
باید زود خودش را به باشگاه برساند.

مادرش در آغوشش می گیرد. کمی او را به سینه اش می فشارد و بعد بوسه ای روی گونه ی پوشیده از ته ریش ایلیا می نشاند. پدرش خانه نیست. نمی پرسد کجاست. تنها با صدایی که کمی از عمق گلو گرفته می گوید:

- اتاق کیانا قفله؟

الهام با آهی که هنوز غم دخترش در آن زنده است سرش را به نشانه ی منفی به چپ و راست تکان می دهد. همین برای صدور مجوز پاهای ایلیا برای راه رفتن کافی است.

اتاق کیانا انتهای خانه بود. درست کنار اتاق خودش، وقتی که هنوز در این جا زندگی می کرد. پشت در می ایستد. نقاشی کوچکی که کیانا نه خیلی حرفه ای؛ اما با سلیقه و تمیز کشیده بود، روی آن چسبیده شده و از همین جا فضای دخترانه و قشنگ درون اتاقش را توصیف کرده.

دستش آرام به سمت دستگیره می رود. خیلی خیلی آرام... در را باز می کند و پایش را روی اتاقی که روی برای کیانا بود می گذارد.

اتاقی که درست تا روز مرگش بوی عطر ملایم و دلنشین دخترانه اش در نقطه به نقطه ی آن جریان داشت و حالا اثر کمی از آن در این فضای بسته باقی مانده.

روی تخت سفیدش می نشیند. کیانا سفید دوست داشت. نه سفید و مشکی، نه سفید و قرمز، نه سفید و صورتی؛ سفید خالی.

دیوار و پرده های اتاق، فرش و حتی اکثر لباس هایش سفید خالی بودند.

گلوی ایلیا سنگین می شود. گویی داغی که بر دلش نشسته، هنوز هم در حال خودنمایی ست.

چشمانش را می بندد تا نگاهش دیگر آن حجم از سفید خالی را نبیند... چطور می تواند طاقت بیاورد؟ چطور می تواند به خودش بفهماند که خواهرش دیگر نیست.

از این دنیا رفت بدون این که بتواند، پیرهن بلند سفید خالی اش را بپوشد و دلبرانه در مراسم عروسی اش برقصد. چطور این جای خالی مضحک و دیوانه را ببیند و دم نزند؟ چطور این را به نیما بیخشد؟

آرام و با همان چشمان بسته دراز می کشد و سرش را روی بـالشت کیانا می گذارد. چیزی زیر سرش را اذیت می کند. پلک هایش از هم فاصله می گیرند. برمی گردد و با کنجکاوی بالشت را از روی تخت کنار می زند.

چشمش تنها دفترچه‌ی کوچکی را می یابد. به رنگ سفید... سفید خالی! دستش بیشتر پیش می رود و اولین صفحه را کنار می زند.

نمی خواند. تنها به خط ریزش چشم می دوزد و لابه لای کلمات دنبال چیز آشنایی می گردد تا تسکینش دهد.

بالای صفحه‌ی کوچک دفترچه، تاریخی به خط ریزتر نوشته شده. تاریخی که مربوط به روزهایی ست که آلمان بودند. این تاریخ قطره اشک‌های خشک شده روی کاغذ را توجیح می کند.

توجیح می کند و کمر خم شده‌ی ایلیا را بیش تر در هم می کوبد. ورق می زند. تندتند و پشت سرم هم تا به آخرین خاطره برسد.

تمام صفحه سفید می شود و پایین آن، شعری که نه با خودکار؛ بلکه با غلط‌گیر نوشته شده است را می خواند:

" ترسم ای مرگ نیایی تو و من پیر شوم

آن قدر زنده بمانم که ز جان سیر شوم"

با دستانی لرزان، صفحه‌ی موبایلش را چک کرده و آدرس را با خود مرور می‌کند. چندین دور می‌خواند تا حضور ذهن پیدا کرده و از فکر و خیال در بیاید. با بی‌تابی و استرس وارد کوچه‌ی (...) می‌شود و نگاهش را حول ساختمان‌های قدیمی و ویلایی مقابلش می‌دوزد. تا به حال در عمرش پا به این منطقه از تهران نگذاشته و با کوچه پس‌کوچه‌هایش آشنایی ندارد. یا نمی‌داند! شاید هم آمده و الان از استرس و آفری که گریبان‌گیرش شده هوش و حواسش پرت گشته. با چشم دنبال پلاک بیست می‌گردد.

می‌ترسد؟ آری می‌ترسد.

نه... حس ترس برای یک لحظه است. علنا وحشت دارد از آن‌چه که قرار است برایش پیش بیاید. کمرش درد می‌کند و حتی به جز آن، اجازه‌ی بهتر راه رفتن را از او می‌گیرد. متنفر می‌باشد از این دخترانگی‌هایی که همیشه بی‌موقع سر می‌رسند و با پوزخند، به ضعف‌هایش دهن‌کجی می‌کنند!

گویا در خواب راه می‌رود. متعجب است از شرطی که ایلیا برای رضایت گذاشته. ایلایی که بعد از این اتفاقات، عجیب رنگ عوض کرده است و به هر دری می‌زند تا او را عذاب دهد. حس خوبی به این ماجرا ندارد و ذهن بی‌تابش به او گوش‌زد می‌کند

که این هم بازی دیگریست برای خرد کردن غرور نوا و ارضای حس انتقام جوی خود.

دقیقا دو روز پیش بود که پیامی از جانب ایلیا به دستش رسید؛ با مضمون این که اگر نوا بتواند در یک مسابقه ایلیا را شکست دهد، او رضایت خودش را مبنی بر آزادی نیما اعلام می کند. از همان مسابقه هایی که هر ماه بازی می کردند. از همان هایی که ایلیا دلش نمی آمد خیلی به نوا سخت بگیرد. از همان هایی آخر سر به خنده و شوخی های ایلیا ختم می شد و در نهایت با یک دوش دو نفره به اتمام می رسید. از همان ها...

بچگانه ست؟ ایرادی ندارد. بگذار همه بگویند آن دو بچه هستند. اصلا بگذار به جنون و دیوانگی محکومشان کنند. مهم نیست... مهم فقط هدفی ست که هر کدام پشت کارهای شان نهفته اند و تا به آن نرسند، از موضعشان پایین نمی آیند.

تا قبل از فوت کیانا، ایلیا هیچ گاه حاضر نشده بود با نوایی که مانند خودش مربی ورزش است مبارزه ی واقعی کند؛ اما حالا... ایلیا عوض شده! آن قدر که حتی حاضر است مشت های بی امانش را به سر و صورت نوایش فرود آورد و نه برای ترمیم؛ بلکه برای درست نکردن رابطه شان بجنگد.

چشمش که به آن عدد دو رقمی مورد نظر می افتد، با ذهنی آشفته و دستانی لرزان زنگ قدیمی و زهوار دررفته ی خانه را می فشارد. صدای سوتی همچون آواز بلبل، او را یاد خانه های قدیمی مادر بزرگ ها می اندازد. ثانیه ای به طول نمی انجامد که درب با صدای تیک بلندی باز شده و کمی از چهارچوب فاصله می گیرد.

آرام و با قدم هایی سست به سمت زیرزمین می رود. راه روی

کوچکی با چند پله‌ی بلند، حیاط بزرگ و دلگیر خانه‌ی مخروبه و متروکه را به زیرزمین متصل می‌کند.

درب آهنی رنگ‌ورو رفته را هول می‌دهد که با صدای گوش خراشی از چهارچوب فاصله می‌گیرد و محکم به دیوار پشتش برخورد می‌کند. چشم نوا به ایلیا می‌افتد که با نیم‌تنه‌ای لخت روی صندلی نشسته و با خونسردی درحال کار کردن با موبایلش است.

لحظه‌ای از دیدن چهره‌ی بی‌تفاوت او لرز بر تنش می‌افتد و استرسی غریب وجودش را فرا می‌گیرد. واقعا می‌خواهد یا او یک مبارزه واقعی را تجربه کند؟ شکمش به هم می‌پیچد و او دستش را برای کنترل درد، چند ثانیه روی دلش می‌گذارد.

ایلیا اما بدون نگاه به نوا نجوا می‌کند:

- پس اومدی.

نوا با شنیدن صدایش، کمی یخش آب شده و غریبی را کنار می‌گذارد. درحالی که آرام‌آرام به درون آن اتاقک کوچک و نمودر می‌خزد با صدایی لرزان می‌گوید:

- این‌قدر به خودم و توانایی‌هام ایمان دارم که تصمیم گرفتم پیام.

ایلیا با این حرف او که برخلاف چهره‌اش رنگ و بوی شجاعت می‌دهد، سرش را با تمسخر بلند کرده و به چشمان مشک‌اش نگاه می‌کند:

- خیلی مطمئنی!

او جوابی ندارد که بدهد و ایلیا دوباره می‌گوید:

- لباس‌ها را رو بپوش و زود بیا بالا.

این را با کمی چاشنی نفرت گفته و از زیرزمین خارج می‌شود. صدای شکستن دوباره‌ی دل نوا به وضوح در اتاقک، طنین می‌اندازد و صدایش تا عرش خدا می‌رود.

همان خدایی که خوب می‌داند او چه قدر دلش برای آغوش گرم ایلیا تنگ شده و هوای آن لحن مهربان و دور از تنفر او را کرده.

دل است دیگر. گاهی بی‌جنبه‌بازی‌هاش گل می‌کند و عنانش را از اختیارت می‌دزد.

حتی مغزش هم دیگر منطق را کنار گذاشته و مدام خاطرات گذشته‌شان را به یادش می‌آورد. بوسه‌هایش، خنده‌هایش، مهربانی‌های زیر پوستی و درنهایت؛ عشقی که بی‌دریغ، نصیب نوا می‌کرد.

تفکراتش را تا همین جا کنترل می‌کند تا بیش‌تر از این ضعفش را بروز ندهد. بی‌معطلی از درون ساک ورزشی‌اش، تاپ و شلوارش را بیرون در می‌آورد و به سرعت تن می‌کند. هنوز می‌تواند او را محرم خودش بداند دیگر، نه؟!

موهای بلند و مشکی‌اش را بالای سرش، به صورت گوجه‌ای جمع کرده و با یک کش می‌بندد. دعا می‌کند که در حین مبارزه، کش موهایش در نرفته و بلندی آن‌ها مقابل دست و پایش را نگیرد.

با نفسی عمیق، از آن زیرزمین نمودر و مرطوب دل می‌کند و به سمت طبقه‌ی بالا روانه می‌شود. حس می‌کند تنفسش حالت ریتمیک خود را از دست داده است.

درون حیاط می‌ایستد و منتظر می‌ماند تا ایلیا بیاید. ناخداگاه چشمش دور و اطراف را از نظر می‌گذراند. هیچ همسایه‌ای نمی‌

بیند و از این سوت و کوری این منطقه‌ی جنوب شهر تعجب می کند.

- آماده‌های؟

سایه‌ی قامت ایلیا روش خیمه می زند. لب پایینش را به دندان می گیرد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان می دهد. کمی قبل از شروع، دستی به صورتش می کشد تا از این حالت آشفستگی اش را بکاهد. انگار که تمام محتویات معده اش در حال بالا آمدن هستند و دخترکی روستایی در دلش رخت می شورد.

- باید بگردمت!

دخترک مات می شود. می داند که کارهایش تنها برای تحقیر کردن اوست. بدون هیچ حرفی کمی جلو می رود و ایلیا را متعجب می کند و پسرک فکر نمی کرد این قدر زود بخواد تسلیم شود و واقعا اجازه دهد او را تفتیش کند.

دستان بزرگش را آرام جلو می برد و روی بدن دخترک می کشد. نفس نوا می گیرد و چشمانش را آرام به هم می فشارد. دستان ایلیا گویی سلول به سلول های بدنش را از زیر لباس زنده می کند و گرمایی ناجوانمردانه را به او می بخشد.

پسرک قبل از این که بخواد عنان اختیار از دستش برود، خودش را کنار می کشد. ناخواسته متوجه عادت ماهانه‌ی دخترک شد و لعنت فرستاد به دستی که این قدر دقیق تک به تک بدن دختر را لمس کرد.

نوا چشمانش را باز می کند. غرورش را با تمام توان می چسبد و با تحکم می گوید:

- من نمی گردمت.

زبانش نمی چرخد که بگوید " بهت اعتماد دارم." تنها رو به روی ایلیا می ایستد و امادگی خودش را اعلام می کند. پسر مقابلش گارد می گیرد و آماده‌ی مبارزه می شود. هر دو به چشمان هم زل می زنند و بی هیچ واکنشی، رقص پا را شروع می کنند.

زمان می گذرد... شاید چند دقیقه... دست ایلیا برای مشت زدن ب بالا می آید؛ اما به ثانیه نکشیده منصرف شده و دوباره رقص پا را از سر می گیرد. این بار نوبت نواست تا سعی کند حمله‌ای را شروع کند. می خواهد نزدیک شود؛ ولی پاهایش در همان چند قدمی او بر زمین می چسبند و دیگر تکان هم نمی خورند. باز هم زمان به همان شکل می گذرد.

زیاد نیست؛ اما برای بغض نشستن بر گلوی نوا و مشت شدن دستان ایلیا کافی است. نوا همان جا روی زمین می نشیند. چشمانش سیاهی می رود و ایلیا مشتش را با عصبانیت روی دیوار آجری خانه فرود می آورد.

نمی تواند. این یک قلم کار را نمی تواند با نوا بکند. نفس نفس های دختر از گریه اش خبر می دهد و بار دیگر ایلیا را از خود بی خود می کند. با خشم مقابل نوا می ایستد. دخترک در خودش جمع شده و همچون کودکی که پدر و مادرش را در بازاری شلوغ گم کرده، ظاهری مظلوم و بی گناه به خود گرفته. ایلیلا با لحنی دستوری می گوید:

- بلند شو!

سر نوا از روی زانوهایش بالا می آید و چشمانش براق شده از اشکش را به چهره‌ی جدی او می دوزد.

- بهت گفتم پاشو!

با گیجی با سستی با تعجب، با هر چه که هست، اطاعت می کند و بلند می شود. سرش را کمی بالا می گیرد تا راحت تر بتواند به چهره ی برافروخته ی پسر نگاه کند.

- لباس هات رو بپوش بیا تو ماشین.

این را با لحنی ترسناک می گوید و بدون این که منتظر حرفی از جانب نوا باشد، با همان بالاتنه ی برهنه از حیاط خانه خارج می شود. پشت دستی به چشمانش می کشد تا اشک هایی که دیدش را تار کرده را پاک کند.

بدون اتلاف وقت، به حرف ایلیا گوش می دهد. لباس هایش را به تن می کند و در نهایت خودش را به ماشین او می رساند.

بدون قصد، اطراف را ابتدا واریسی می کند و بعد به آرامی سوار می شود. به خاطر عجله ای که داشت، نفس نفس به هق هق هایش هم اضافه گشته. ایلیا استارت ماشین را می زند. خودرو به حرکت می افتد و با سرعت از جا کنده می شود.

پسر درحالی که حرص سرتاسر وجودش را پر کرده، تمام قدرتش را روی پدال گاز خالی می کند.

نوا باز هم می ترسد. این یکهوایی عصبی شدن ایلیا واقعا هم ترسناک است. بعد از چند ثانیه که از آن محیط خارج می شوند شهر تازه حالت معمول خودش را می گیرد و خانه ها و خیابان ها به چشمش آشنا می شوند. با ترس به چهره ی پسر زل می زند و با صدایی آرام نجوا می کند:

- چی شده؟

لحنش در ترس و اضطراب، غوطه ور است. ایلیا با شنیدن صدای ضعیف او، نگاهش را از خیابان، به چهره ی دخترک سُر می دهد و

تازه می فهمد که چه غلطی کرده است! اصلا چرا او با خودش را آورد؟ چرا این بار خودش را کنترل نکرد؟ مگر قرار نبود که جلوی خودش را بگیرد؟

دستانش را مشت می کند. با شماتت هرچه فحش بلد است به خودش و بی حواسی اش می دهد. آتش از سلول به سلول مغزش زبانه می کشد و خون مقابل چشمانش را پر می کند.

با خشم به سمت نوا برمی گردد و بدون این که بفهمد دارد چه کار می کند، سیلی محکمی روی صورتش فرود می آورد. صدای ناشی از ضربه که در ماشین پخش می شود حس لذت و اندوه ایلیا را با هم برمی انگیزد.

دخترک مات می ماند. لحظه ای از دنیا می رود و دوباره زنده می شود. با شوک و ناباوری به او چشم می دوزد و دستش را روی صورتش می گذارد. پوستش می سوزد و بدنش با اشک، به این درد واکنش نشان می دهد. ایلیا که با این سیلی، کمی آتشش فروکش کرده؛ با صدایی نیمه بلند می غرد:

- بدتر از این ها باید سر تو و داداشت بیاد.

این را می گوید و کنار خیابان نگه می دارد. تحمل حضور این دختر در ماشین برایش سخت ترین کار دنیاست و او بی حوصله تر از آن است که تحمل کند. نگاه غرق در خشمش را با انزجا به چهره ی بهت زده ی نوا می دوزد.

- برو پایین.

چشمان دخترک درشت می شود و ریزش اشک های درمانده اش شدت می یابد. هنوز نتوانسته دلیل این سیلی را برای خودش هضم کند و فکر این که با این سر و وضع کجا برود هم به حس

رخوتش اضافه می شود. باران شدیدتر از آنی شده است که بتواند ماشینی برای رفتن به خانه پیدا کند.

لب‌های کوچکش که از شدت لرز، به سفیدی مایل شده را از هم فاصله می دهد و نجوا می کند:

- ایلیا...

صداش درد دارد. دردی که بعد از آن سیلی، جنسش تغییر کرد و بغض و اشک را درونش خودش گنجاند. ایلیا دست از شکستن دل نوا برنمی دارد؛ طوری که این بار فریادش از هر زمان دیگری بلندتر است:

- میگم برو پایین.

اشک‌های نوا همچون جوی آبی، روان می شوند و نگاهش رو به تیرگی می رود. دیگر صبرش به سرانجام می رسد. دیگر منطق را می خورد و احساس را قی می کند. دیگر ناله اش را فریاد می زند تا شاید آوای شکستن بلور نازک عشقش، به گوش ایلیا راه یابد.

- چرا این طوری می کنی ایلیا؟ قراره همه ی دق و دل‌هات رو سر من دربیاری؟ اگر خواهر تو که رفیق صمیمی من بود مرده، برادر منم به خاطر رضایت ندادن تو توی زندانه و من تک و تنها دارم به تو باج می دم و از هر راهی وارد می شم تا رضایتت رو جلب کنم. حقیقت تلخه؛ اما میگم. با اعدام شدن نیمه، کیانا زنده می شه؟

پوست ایلیا از فرت خشم به سرخی می رسد. وقاحت را هر دو به حد اعلاء می رسانند و همه ی آن خاطرات روح نواز گذشته را یک جا بالا می آورند.

- کیانا نمرده. کیانا کشته شده. داداش عوضی تو کشتش.

نوا دوباره برای مقابله به مثل، ولوم صدایش را بالاتر می برد.

- عمدی که نبود. روزی هزار بار تصادف توی این شهر خراب شده اتفاق می افته که توش ده ها آدم ممکنه جونشون رو از دست بدن.

با این حرف او، خون در کاسه ی چشمان ایلیا می ریزد. به نوایی چشم می دوزد که خیلی راحت از مردن خواهرش حرف می زند و آن را عادی می خواند. این "عادی" در فرهنگ لغات او، معنی بی ارزش و مهم نبودن را برایش نمایان می کند.

برمی گردد. چهره اش در صدم ثانیه حالت خونسرد به خود می گیرد؛ اما این بار رنگ رخساره، از سرّ درونش خبر نمی دهد. پایش را روی گاز می گذارد و با نهایت سرعت ماشین را راه می اندازد. جیغ نوا همانند سوت در گوشش می پیچد و به خشمش دامن می زند. باید امشب برای همیشه دهان این دختر را ببندد.

نوا با ترسی که به یک باره به وجودش راه یافته، دستش را روی بازوی ایلیا می گذارد و ملتهب می گوید:

- کجا داری می ری؟

ایلیا با حالتی "عادی" بازویش را از زیر دست او آزاد می کند و به کارش ادامه می دهد. حتی دیگر دلش نمی خواهد لمس این دختر را تجربه کند. نوا به این جرأت نمی رسد تا حرفی به زبان آورد و عکس العملی نشان دهد. تنها با وحشت به روبه رویش زل می زند و در دل دعا می کند که این چهره ی خنثی او، تمنایی برای ظاهرسازی نباشد.

درد سیلی نه؛ اما درد بی دلیل بودن سیلی عجیب بر دلش می

ماند و او لب تر نمی کند. دقیقه ای به همین شکل در سکوتی مرگ طلب می گذر که ایلیا کم کم سرعت ماشین را کاهش داده و در نهایت مقابل خانه اش می ایستد. نگاه نوا که به رخ قهوه رنگ نمای ساختمان سر می خورد، به یک باره آن تپه ای غرورش فرو می ریزد و ذهنش اسناد روزها و شب هایی که با ایلیا در این خانه می گذراند را رو می کند. ذهنش با آتویی که ازش دارد، بی رحمانه به او دهن کجی کرده و امان از قلبی که افسارگیخته تر از هر زمان دیگری است...

ایلیا ریموت درب را می زند و بعد از ثانیه ای مکث، وارد پارکینگ می شود. نوا با این کار، زبانش به کار می افتد و بهت آمیخته با ترسش را بروز می دهد:

- چرا اومدیم این جا؟!

ایلیا همچنان "عادی" ست! جواب نوا را نمی دهد. ماشین را خاموش می کند و قبل از این که پیاده شود، بدون نگاه به او می گوید:

- بیا پایین.

دخترک با دو دلی به اطراف چشم می دوزد و در نهایت از ماشین پیاده می شود. نگاهش گنگ است و نمی تواند دلیل این کار ایلیا را پیش خودش توجیه کند. راستی! آخرین باری که پا به این ساختمان گذاشت، کی بود؟

پسر بدون توجه به حضور نوا، به سمت آسانسور کوچک کنار راه پله می رود و داخل می شود. هنوز حالش بد است... هنوز جایی میان گونه اش می سوزد و آتش به دل ساخته اش می اندازد. دست می جنباند و قبل از این که درب بسته شود خودش را به درون آسانسور پرت می کند و کنار ایلیا می ایستد. گویی

ناخدآگاهش غریبی را کنار گذاشته و آن ترس احمقانه‌ی چند ثانیه‌ی پیش را درون کجکاو‌اش مدفون کرده است.

پسر در سکوت به دیواره‌ی آسانسور تکیه می‌دهد و به نقطه‌ای زل می‌زند. خستگی از شانه‌های برهنه‌اش می‌بارد. نگاهش نه خشمگین است، نه لبریز از تنفر؛ اما این بار "عادی" نیست. نوا همان خستگی را در نگاه ایلیا می‌بیند. خستگی‌ای که تا به حال در این دو ماه با آن روبه‌رو نشده بود.

با شنیدن صدای زنی که رسیدن به طبقه‌ی هشتم آن ساختمان خاطراه‌انگیز را اعلام می‌کند، هر دو از جای‌شان تکان می‌خورند و از آسانسور خارج می‌شوند. مانند همیشه خلوت خلوت است و کسی نیست تا شاهد نیمه‌برهنگی ایلیا باشد. هیچ‌کدام حتی دیگر به دعوا و داد و بیدادهای چند دقیقه‌ی پیش‌شان هم توجه نمی‌کنند.

پسر به سمت واحدش می‌رود. بدون درآوردن کفش‌هایش درب را باز می‌کند و وارد خانه می‌شود. نوا چنگی که به دلش خراش می‌دهد را نادیده می‌گیرد و به تبعیت از او کفش‌هایش را در نمی‌آورد. بزاق‌دهانش را به‌دشواری می‌بلعد و وارد خانه‌ای می‌شود که روزی در رویای دخترانه‌اش، خود را عروس آن‌جا می‌دید!

به محض ورودش، چشمانش از به‌هم ریختگی و شلوغی خانه گشاد می‌شود و اخمانش درهم می‌رود. این‌جا هیچ شباهتی به خانه‌ی ایلیا ندارد. ظروف یک‌بار مصرف و خوراکی‌های باقی مانده‌ای که روی میز چوبی وسط سالن ریخته شده و لباس‌هایی که مشخص نیست تمیز می‌باشد یا نه، تمام کاناپه‌ی دو نفره را پوشانده است. پرده‌های روشن خانه، گویی رنگی دودی به خود گرفته‌اند و در ذوق می‌زنند. حتی قالیچه گرد کوچک زیر میز هم نشان می‌دهد که این خانه با جاروبرقی غریبه است.

ایلیا از زلزله نوا به شلوغی خانه اش چندان خوشش نمی آید. بی نظمی در زندگی یک ورزشکار، رابطه‌ی مستقیمی با افسردگی دارد و او چنگ می زند به تصوراتی که بخواهد این موضوع شخصی ایلیا را نمایان کند! دست به سینه می ایستد و با لحنی تیز می گوید:

- یک جوری با دقت نگاه می کنی که انگار نه انگار هر شب رو این جا صبح می کردی!

نوا با شنیدن صدای پسر، درست از سمت راستش نگاه از صحنه ی بحث برانگیز مقابلش می گیرد و لبانش را به هم می فشارد. لحن ایلیا کنایه آمیز است؛ اما برخلاف مقصودش لبخندی محو روی لبهای نوا می آورد. یاد آن شبها تنها چیزی ست که برای رفتن و آمدن نفسی، تمنا می کند. آهی پر حسرت می کشد و با صدایی آرام، سوالی که ملکه‌ی ذهنش شده است را می پرسد:

- چرا من رو آوردی این جا؟

ایلیا پوزخندی می زند. وقت افشای حقیقتی رسیده که تا همین دقیقه در زیر بقیه‌ی اسرار ذهنش چال شده بود. شاید فردا از این کارش پشیمان شود؛ اما می داند که الان تنها چیزی که دلش می خواهد به این دختر نشان دهد همین عذاب جانسوز است. دستش را می گیرد و بدون توجه به تقلاهایش، او را به سمت اتاق می برد. نوا از شدت شوک زندگی می خواهد جیغ بکشد که ناگهان با دیدن آن اتاق صورتی و سفید و نوزادی که روی تخت کوچک مقابلش خوابیده، لحظه‌ای خشک می شود.

پلکی می زند تا از وجود عروسکها و تخت و وسایل نوزاد اطمینان یابد. مسخ شده نگاهش را به ایلیا می دوزد و بی توجه به اخمهای درهمش نجوا می کند:

- این کیه؟

ایلیا پوزخند زهرآلودی به چهره‌ی نوا می‌زند و با صدایی بم، بی مقدمه و سفسطه می‌گوید:

- بچه‌ی همون کسیه که مرگش رو عادی‌ترین اتفاق روزانه‌ی این شهر می‌دونی.

ایلیا عجب آدم سنگدلی شده. عجب قصد جان نوایش را کرده. او که نمی‌تواند تاب واقعیت را آورد. می‌تواند؟ شاید تنها چیزی که این لحظه برایش مهم نیست، نواست...

دخترک برای لحظه‌ای می‌ایستد. دستانش در ثانیه یخ می‌بندد و عرقی سرد پشت کمرش می‌نشیند. به سلامت گوش‌هایش هم شک می‌کند. دوباره به پسر می‌نگرد تا آثار شوخی در صورتش را ببیند؛ اما دریغ... با قدم‌هایی سست و درمانده خودش را پای تخت نوزاد می‌برد و کنارش زانو می‌زند.

دلش از دیدن چهره‌ی سفید و تپلش مالش می‌رود و اشک در چشمانش حلقه می‌بندد. سخت است برایش قبول این واقعیت تلخ. سرش را به سمت ایلیا برمی‌گرداند و با صدایی که گویی از پستوی یک خرابه به گوش می‌رسد می‌گوید:

- باورم نمی‌شه.

پوزخند ایلیا به احساسات به جوش آمده‌اش دهن‌کجی می‌کند. این روزها آمار پوزخندهایش بالا رفته!

- حالا بفهم چرا رضایت نمی‌دم. بفهم و یکم خجالت بکش.

نوا لب‌های خشک‌شده‌اش را از هم فاصله می‌دهد و نجوا می‌کند:

- کیانا که ازدواج نکرده بود.

- برای همینه که خانواده‌ام خیلی راحت رضایت دادن و من نه. هیچکس از وجود این بچه خبر نداره.

نوا حس می‌کند سرش به اندازه‌ی یک کوه، بزرگ شده. مغزش گنجایش این اتفاق را ندارد و ایلیا هم دست از حرف زدن برنمی‌دارد.

- می‌دونی چرا رضایت ندادم؟ چون بعد از تجاوزی که به خواهرم شد من بودم که اون جسم مرده رو دوباره زنده کردم. من بودم که خواهرم رو به بهونه‌ی مسافرت خارجه از همه دورش کردم تا بدون این‌که کسی متوجه بشه بچه‌اش رو به دنیا بیاره. چون من بودم که یک خط قرمز کشیدم دور مردونگی‌ام و رگ بادکرده‌ی گردنم رو ندید گرفتم و مهر این بچه رو انداختم تو دل خواهرم. من خواهر بیست و سه ساله‌ام رو دوباره زنده نکردم که داداش عوضی تو دوباره کمر به قتلش ببندد.

رعذبوقی از غرش آسمان به گوش می‌رسد. تگرگی که تازه شروع به بارش کرده، روی پنجره‌ی اتاق نوزاد می‌کوبد. نوا که حالا اشک‌هایش سیل‌وار روی گونه‌های تب‌کرده‌اش جاری‌ست، از شنیدن کلمه‌ی "دوباره" لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ایستد. تقاضا برای بلعیدن اندکی اکسیژن، خواسته‌ی زیادی‌ست؟! چرا حس می‌کند که دارد می‌میرد؟! مگر مرگ به همین آسانی‌ست؟ مگر این همه درد دارد؟

با جمع کردن تمام توانش بریده‌بریده می‌گوید:

- دوباره؟! یعنی... چی دوباره؟

ایلیا با این حرف نوا قهقهه‌ی بلندی سر می‌دهد که لحظه‌ای

دخترک از شنیدنش به خود می لرزد. پیشانی اش عرق کرده و بدنش به شکل رقت آوری سیر شده. پسر با ته مانده‌ی آن خنده‌ی بلند، به سمت تخت نوزاد می رود و رو به نوای آشفته می گوید:

- چرا تعجب کردی؟ بیا برادرزاده‌ات رو بغل کن!

صدایش می گیرد؛ اما نه به اندازه‌ی قلب نوا. دیگر وجودش را حس نمی کند. دیگر کوبش‌های قلبش را حس نمی کند. دیگر نفس‌های نامنظمش را حس نمی کند. دنیا به چشمانش سیاه می شود و مغزش در عطش کمی اکسی ژن، خودش را به دیواره‌های سرش می کوباند!

دستش را با ناباوری روی پیشانی‌اش می گذارد. اختیار کلامش دیگر دست خودش نیست و با همین اختیار از کف بریده، زمزمه می کند:

- وای... وای...

باورش نمی شود. نیما؟ هم خونش؟ برادرش؟

با دیدگان تارش به چهره‌ی ایلیا زل می زند و برای اولین بار از حضورش شرمنده می شود. شرمنده می شود و سرش را به زیر می افکند تا بیش از این، رگ بادکرده‌ی گردنش را نبیند.

ایلیا که از اندام، تا سلول به سلول بدنش منقبض شده، خودش را به نوا نزدیک می کند و سینه به سینه‌اش می ایستد. دخترک آرام سرش را بالا می آورد و به پسر چشم می دوزد. مردمک‌های قهوه‌ای‌اش گویی در دریایی از خون شناوراند.

با همان چشمان سرخ، با خیرگی طوری سر تا پای نوا را از نظر می گذراند که دخترک لحظه‌ای لرز به تنش می افتد و بدنش به انجماد روی می آورد. ایلیا بعد از چند ثانیه مکث، نگاهش را از

بدن نوا، به صورت خیس از اشکش می دوزد و درحالی که سعی در کنترل خشم و نفرتش را دارد می گوید:

- کارهایی که تا الان باهات کردم و سیلی ای که تو ماشین بهت زدم از روی نامردی م نبود. خیلی سعی کردم مرد باشم و تلافی تجاوز داداشت به خواهرم رو سر تو درنیارم. خطای داداشت رو به جوونی ات بخشیدم.

در مقابل چشمان بهت زده ی نوا بلند می شود و با قرار گرفتن مقابل تخت نوزاد ادامه می دهد:

- حالا برو برای همه تعریف کن که ایلیا احتشام خودش رو به هر دری زد تا گردن داداشم رو خرد نکنه. برو برای همه تعریف کن که ایلیا احتشام غیرتش رو تو نطفه خفه کرد و برای حفظ آبروی خواهرش، از گناه تجاوز نیما گذشت. برو برای همه تعریف کن که ایلیا احتشام مرد بود و کاری باهام نداشت. برو برای همه تعریف کن...

صدای زنگ درب، کلام ایلیا را قطع می کند و او را به سکوت وا می دارد. فشاری به میزان هزار پاسکال را در درون مغزش حس می کند. توقع انفجار، عجیب نیست!

نگاه پر تنفرش را به سختی از چشمان اشکین نوا می گیرد و به سمت درب خانه می رود. بدون نگاه کردن از چشمی، دستگیره را می کشد و درب را باز می کند. با دیدن پرستار نهال؛ بچه ی خواهرش دستی به صورتش می کشد و تازه غیبت او در خانه را به یاد می آورد. با اخم می گوید:

- کجا بودی تا الان؟

دخترک که از دیدن نیمه برهنه ی ایلیا و چشمان قرمز شده

اش دهانش باز مانده، افکارش را متمرکز می کند و با صدای نازکش می گوید:

- ببخشید، نهال خواب بود رفتم برایش شیرخشک بخرم.

ایلیا بدون تغییر در حالت چهره اش، از مقابل درب کنار می رود تا ستاره وارد شود. دخترک بدون تعلل، با پلاستیک حاوی قوطی شیرخشک، وارد اتاق نهال می شود. چشمش که به نوا می افتد، لحظه ای از دیدن او که در کنار تخت نوزاد نشست، مبهوت سر جایش می ایستد.

نگاهش را از صورت خیس نوا گرفته و به سر و وضع به هم ریخته و حال زارش می دوزد. اولین بار است که با حضور کسی در خانه ایلیا روبه رو می شود. نوا که حالا متوجه دخترک چادری و ایلیا شده، سرش را پایین می اندازد و به گریه اش ادامه می دهد. او هم متقابلاً نمی داند که یک دختر در خانه ایلیا چه می خواهد؛ اما آن قدر ذهنش مشغول و حالش خراب است که نمی تواند به چیزی فکر کند و برای خودش خیال ببافد.

ستاره نگاهش قفل زخمی روی صورت دختر می شود که دقیقاً گوشه لبش را زینت داده و از دور به همه می فهماند که کهنه نیست.

همه چیز مسکوت مانده است. همه بی هیچ مقصودی، نگاهشان را به یکدیگر می دوزند و افکارشان را سامان می دهند. ایلیا به خودش می آید. گویی نمی تواند نوا را در خانه اش تحمل کند. با لحنی که سعی در کنترل خشمش را در مقابل ستاره دارد می گوید:

- فکر کنم دیگه دیرت شده.

این را می گوید و با دستانی که از شدت حرص مشت شده، به طرف اتاق خودش راه می افتد. عجیب حس می کند به یک استراحت نیاز دارد؛ اما قبل از آن باید یک دوش کوتاه بگیرد. امیدوار است از فردا دیگر نوا را سر راهش نبیند و همین جا خط واصل آن دو برای همیشه بریده شود. برای خودش هم مقابله با او سخت شده است.

" فلش بک؛ یک سال و یک ماه پیش "

لواشکش را از درون نایلون درمی آورد و کنار ایلیا، روی تخت دراز می کشد. نگاهش را از نیم رخ، به چهره ی جدی و متفکر او می دوزد و مشغول خوردن می شود. پسر لپ تاپش را روی بالشت گذاشته و سخت مشغول خواندن مقاله ای درباره ی رشته ی دانشگاهی اش است.

اخذ مدرک دکتری، ایلیا را از خواب و خوراک انداخته و نگرانی های روزمره و گاهی بی مورد نوا را افزایش داده. دخترک، نگاه شیفته و خیره اش را از او برنمی دارد؛ اما پرنده ی خیالش به سال ها پیش پرواز می کند:

زمان انتخاب رشته در دبیرستان... با تمام وجود به هنر علاقه داشت؛ اما به خاطر ایلیا، ریاضی را برگزید. می خواست مانند او باشد. همچون او، در دانشگاه تربیت بدنی بخواند و ورزشکار شود.

رشته ی تخصصی ایلیا بوکس بود؛ اما او به پیشنهاد خود ایلیا، تکواندو را انتخاب کرد تا این ورزش را به شکل حرفه ای تر ادامه دهد. هنوز هم آن لحن حامی و مهربان پسر، در گوشش است که مانند همیشه او را به بهترین نحو راهنمایی کرد و گفت: " استایل

تو خوراک تکواندوئه!"

با وجود این که از بچگی در زندگی اش از ورزش متنفر بود؛ اما نگذاشت هیچ وقت کسی پی به این واقعیت عجیب ببرد. همین که ایلیا ورزش را دوست داشت کفایت می کرد. لیسانسش را گرفت و با دوست دوران دانشگاهش ثنا، یک باشگاه ورزشی کوچک زد تا اوقات فراغتش را هم مانند ایلیا بگذرانند.

می گویند انسان مانند چیزی خواهد شد که محبوب اوست. نوا هم ناخداگاه به سمت ایلیا و هر چه که به ایلیا ربط دارد جذب می شود و این میل قوی و یکه تازی که چند روز است در جاننش حکم رانی می کند تا مانند او ادامه تحصیل دهد را به خوبی متوجه می شود.

می خواهد در اولین فرصت کتاب های مورد نیازش را گرفته و برای خواندن فوق لیسانس اقدام کند. این پسر، بی آن که بداند، در لحظه لحظه ای گذر عمر نوا نقش داشته و در تصمیم هایش دخیل بوده است.

لواشک سرخ و براقی که در دستانش است، رشته ی افکارش را در هم گره می زند و اجازه ی پیشروی بیش تر را نمی دهد. روکش پلاستیکی قسمتی از لواشک را جدا می کند و با ولع، آن را داخل دهانش می گذارد. ترشی بیش از حدش که یقیناً به خاطر طعم زرشک است، پلک هایش را به هم می چسباند و صورتش را مچاله می کند.

زبانش را با لذت به لب های ترشش می کشد.

ایلیا که چند دقیقه ای ست حواسش پرت او شده، نیم نگاهی به نوا می اندازد و با نفسی عمیق، دوباره سعی اش را به کار می گیرد تا متن مقاله را در ذهنش هضم و پردازش کند. طولی نمی

کشد که دخترک تکه‌ی لواشک دیگری در دهانش می‌گذارد و همان کار را تکرار می‌کند. پسر نگاهش به لپ‌تاپ است؛ اما شش دنگ حواسش پی‌نوا می‌باشد.

دوباره زبانش را روی لبش می‌کشد تا ترشی لواشک را بگیرد. هیچ لذتی در دنیا برایش به اندازه‌ی مزه‌مزه کردن این طعم دلچسب نیست و ایلیا همیشه دلش از این کودکانه‌های ظریف دختری که رویش حس مالکیت دارد، به لرزه می‌افتد.

طاقت از کفش می‌رود! رویش را به طرف دخترک برمی‌گرداند و با لبخندی کج می‌گوید:

- خوش‌مزه ست؟

نوا منظور او را اشتباه متوجه می‌شود. ذوق‌زده، در حالی که لواشک را مقابل او می‌گیرد می‌گوید:

- آره خیلی! می‌خوری؟

نگاهش را بی‌تفاوت به لواشک می‌دوزد و نجوا می‌کند:

- آره.

بعد دست نوا را کنار می‌زند و با یک حرکت، لبش را به لبان او می‌چسباند تا عصاره‌ی شیرین وجود این دختر را از لب‌هایش بچشد. شیرینی‌ای که با ترشی لواشک ادغام گشته و پارادوکس دلنشینی را به وجود آورده. آرام در همان حالت او را می‌خواباند و رویش خیمه می‌زند. با این حرکت، دستان نوا روی شانه‌های او می‌نشیند و تا پشت گردنش، سر می‌خورد. شاید همین‌جا بود که حافظ گفت:

" کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر

حیف اوقات که یکسر به بطالت برود"

ایلیا بعد از این که از آن شهد ترش سیر می شود، سرش را با مکتی کوتاه فاصله می دهد و با شیطنت می گوید:

- اون قدر هم که می گفתי خوش مزه نبودا.

نوا پشت دستش را روی لب خیسش می کشد و حق به جانب می گوید:

- نبود و این قدر طولش دادی؟

پسر به نشانه‌ی تفکر، مردمک چشمانش را در حدقه می چرخاند. مانند همیشه از سر به سر گذاشتن او کم نمی آورد و بعد از چند ثانیه می گوید:

- خب پس این دفعه طولش نمی دم.

این را می گوید و دوباره لبش را قفل لب های نوا می کند. این بار آرام تر و کوتاه تر از قبل می بوسد و کمی بعد از رضایت، با آزاد کردن نفسش، کنار می کشد. دوباره آن لبخند شیطان را روی صورتش حک می کند و می گوید:

- این دفعه خوب بود؟

نوا خنده اش می گیرد از شوخی او. با دست، سر ایلیا را از خودش فاصله می دهد و با لحنی ساده و بانمک می گوید:

- خوش مزه نیست که هی پشت سر هم داری می بوسی؟

پسر لبخند گرمی از این حرف نوا می زند. سیر نمی شود... از طعم این لب ها سیر نمی شود... آرنجش را روی تخت، تکیه گاهش قرار می دهد و با دستانش صورت دخترک را قاب می گیرد.

لبخند گرمش را عمق داده و آرام می گوید:

- کی می گه خوش مزه نیست؟

ایلیا به دور از هر حسی جز عشق، نجوا می کند:

- من غلط کردم.

و در مقابل نگاه مات نوا، دوباره بوسیدن او را از سر می گیرد.

آرام و همراه با ریتم موزیک، خودش را کش داده و دانه به دانه نرمش هایی که ایلیا برایش در نظر گرفته را در مقابل چشمان خیره و ذره بین مردمک های او انجام می دهد. خسته شده و عرق از پشت گوشش راه افتاده و به گردن باریکش رسیده.

حس می کند انجام این کارها مقابل او سخت ترین کار دوران ورزشی اش است. ایلیا همیشه استاد بوده و نوا شاگرد... و شاید همین هم مدام اعتماد به نفس او را تهی می کند.

- بسه...

با شنیدن صدای او، نفسی عمیق ریه هایش را پر می کند و جسم عرق کرده اش روی کاناپه، کنار پسر جای می گیرد. کمی خودش را با دست باد زده و غر می زند:

- تو همیشه خیلی خسته م می کنی!

- نیازه برات.

- بدنم کشش نداره. برم خونه تا شب می افتم!

دستش را از پشت سر نوا، روی پشتی کاناپه می گذارد و شوخ لب می زند:

- از تنبلیه؛ وگرنه تا الان باید عادت می کردی. یه بار که تنبیهت کنم دیگه آدم می شی!

یک تای ابروی دختر بالا می رود:

- تو قدرت بدنی خودت رو با یه دختر مقایسه می کنی؟

- ولی خیلی هستن دخترهایی که قدرت بدنی بالاتری نسبت به مردها دارن.

سرش را تکان می دهد. دستی به پشت گردنش می کشد تا موهایی که از شدت خیسی به پوستش چسبیده اند را جدا کند.

- پا شو برو حمام.

نگاهی به ایلیا می اندازد و آرام می پرسد:

- خیلی خوابم میاد.

- پا شو اول یه دوش آب سرد بگیر. برات خوبه. پا شو!

و بعد دست نوا را می گیرد و او را با یک حرکت از روی کاناپه بلند می کند. تا یک دوش ده دقیقه ای بگیرد، مدام در حمام چرت می زند و در دل به ایلیا فحش می دهد. حوله ی سفیدی که دیگر برای خودش شده را دور بدنش می کشد و از حمام خارج می شود.

حوله از سه سانت بالای سینه و تا زانوهایش را پوشانده. وقتی به درون اتاق پا می گذارد، هوای خنکی که به سمتش روانه می شود، لرز به بدنش می اندازد.

- ایلیا. لباس های من کجاست؟

ایلیا با شنیدن صدای بلند او، دست از کارش می کشد و خودش را به اتاق می رساند. با نوایی که با چهره ای مانند موش کوچک آب کشیده شده و مقابلش ایستاده روبه رو می شود. از موهای بلند و مشکی ای که دورش ریخته شده آب قطره قطره می چکد و روی پارکت اتاق می افتد.

سخت از آن صحنه دلچسب نگاه می دزدد و از درون کمد، لباس هایی که نوا خودش به آنجا آورده را در می آورد.

- زود بپوش بیا. رامین اومده.

این را می گوید و با نیم نگاه دیگری به گونه های سرخ او، اتاق را ترک می کند.

رامین تنها دوست ایلیاست و تنها پسری که او توانست با او احساس راحتی کند.

درون گرایی بیش از اندازه ایلیا، نمی گذاشت با کسی هم زبان و سرآغاز رفاقتی شود. رامین را یک روز در شهربازی دید. همان شهربازی قدیمی ای که چرخ و فلک زهوار در رفته اش هنوز هم سر کوچی قدیمی شان پا ورجاست؛ اما دیگر کودکی نیست که خودش را با ذوق درون کویه هایش بیندازد و مانند پادشاهان به آدم هایی که آن پایین اند دست تکان دهد.

رامین از بس پسر شیطان و بازیگوشی بود و آنقدر در کویه های چرخ و فلک خودش را اینور و آنور کرد که ناگهان از ارتفاع نه چندان زیادی به پایین پرت شد.

ایلیا از دور داشت تماشا می کرد. همه دور رامین را گرفتند و با پچ پچ و ترس، به آه و ناله های جانسوزش گوش سپردند. ایلیا

هم ترسید. آن روزها ده، یازده سال بیش‌تر نداشت. سریع از روی نیمکت آهنی و یخ زده‌ای که رویش نشسته بود برخاست و خودش را به درون جمعیت پرتاب کرد. با صدایی بلند فریاد کشید:

- بهش دست نزنید. شاید مهره‌هاش آسیب دیده باشه.

صدایش آنقدر بلند بود که جمعیت را ساکت و ساکن کند. خودش که آنموقع‌ها تلفن‌همراه نداشت. یعنی در اصل هیچکس نداشت...

یکی از آن بچه‌ها که خانه‌اش نزدیک بود را پی مادرش فرستاد تا به مادر رامین، طوری که هول نکن خبر پرت شون بچه‌اش را بدهد. چهره‌ی رامین مدام پشت پلک‌هایش نقش می‌بست و ناخداگاه حس دلسوزی خاصی را به رگ‌هایش تزریق می‌کرد.

چندباری آن پسرک همیشه خندان و چشم‌رنگی را در محله‌ی پایین‌تر دیده و بی هیچ توجهی از کنارش گذر کرده بود؛ اما حالا او به عنوان کسی که تازه از مربی باشگاهش شنیده نباید فرد آسیب دیده را جابه‌جا کرد، حس مسئولیت عجیبی نسبت به او پیدا کرده.

آن روزها گذشت و عیادت رفتن‌ها و در نهایت رفاقتی محکم به سراغاز خود رسید و تا همین بیست و چند سالگی ادامه پیدا کرد.

نوا لباس‌هایش را با همان بدن نم‌دار به تن می‌کند و خودش را به بچه‌ها می‌رساند. هر دو با دیدن چهره‌ی گر گرفته‌ی ناشی از حمامش خنده‌ای می‌کنند و دخترک را به خجالت وا می‌دارند. ایلیا با دیدن موهای خیسی که هنوز هم ازشان آب چکه می‌کند با اخم می‌گوید:

- خشک کن موهات رو سرما می خوری!

" حال "

با دستان سیر شده، کلید را داخل درب می چرخاند و وارد خانه می شود. همه جا تاریک است و او حتی از فرت رخوت، نمی تواند برق ها را روشن کند. گویی هیچ کس در خانه نیست. حتی به این نمی اندیشد که پدر و مادرش کجا هستند! دکمه ی پردازش مغزش خاموش بوده و دیگر سیگنالی نمی فرستد.

با همان مانتو و شلوار اهدایی ستاره، مقابل درب ورودی می نشیند و به سیاهی مقابلش زل می زند. بدون حتی یک بار پلک زدن... می خواهد وضعیت پیش آمده را برای خودش هلا جی کرده و اتفاق چند ساعت پیش را هضم کند؛ اما نمی تواند. حجم " خالی " زیادی که در سرش گنجانده شده، او را ناتوان کرده.

هیچ چیز در مغزش پیدا نمی شود و مدام چهره ی نوزادی زیبا که بی شباهت به برادرش هم نیست مقابل چشمانش نقش می بندد. برادرزاده اش است؟! حتی از لفظش هم خنده اش می گیرد. بلند و هیستریک قهقهه می زند. اشک از گوشه ی چشمش سرازیر می شود و به زیر چانه اش شُره می کند. اشک هایی که بر خلاف بدنش گرم هستند و پوست خشک شده اش را همچون مذاب، می سوزانند.

با بی حسی از روی زمین بلند می شود و لنگ لنگان خودش را به اتاقش می رساند. چشمانش تار می بینند. این بار چراغ را روشن کرده و به سمت قفسه‌ی کتاب‌هایش می رود. مانند رباطی برنامه‌ریزی شده، دفترچه‌اش را از درون کتو بیرون می آورد و با دقت ورق می زند. نگاهش روی دست‌خطش سُر می خورد و با بغض، این طرف و آن طرف می شود.

دینوشته‌ها و نقدهای فمنیستی‌اش را از نظر می گذرانند و شروع به خواندن اسم دانه‌دانه کتاب‌هایی می کند که هر کدام به نوعی از بی‌رحمی تجاوز و تعرض علیه دختران سخن گفته‌اند. بیش‌تر از نیم عمرش را با این عقاید سر کرده و حالا برادرش...

کلمات گویی جان گرفته و در ذهنش چرخ می خورند و بهش دهن‌کجی می کنند و او را با داد و فریاد صدا می زنند و در نهایت، مرگ را برایش به ارمغان می آورند! افکار فمنیستی... حقوق زن و مرد... رعایت حق بانوان... تجاوز... آزار علیه زنان... تعرض و...

در یک لحظه گویی واقعا می میرد. کتاب‌ها از دستش سُر خورده و روی زمین پخش می شوند. دوباره سد سست - مقابل چشمانش خرد شده و گریه‌هایش ماموریت آغازگر بودن این حال خراب را می پذیرند. با درماندگی دستانش را روی صورتش می گذارد و با تمام وجود، هق می زند.

سخت است؛ اما اعتراف می کند که دیگر دنبال رضایت برای برادرش نیست. سخت است؛ اما اعتراف می کند که باید برای آن نوزاد که لفظ "برادرزاده" رویش است، جبران کند و جور یک شب حال خوش و هوس کتیف برادرش را بکشد. سخت است؛ اما اعتراف می کند که باید هرطور شده، التیام غیرت برادرانه‌ی

مردی شود که تا به امروز مجبور شده بچه‌ای که عذاب روحش بوده را در خانه‌اش پذیرا باشد. سخت است؛ اما اعتراف می‌کند که اعدام حق نیما می‌باشد؛ با وجود تمام برادرانگی‌هایش...

" فلش‌بک؛ یک ماه پیش "

باران ضربات محکم خود را روی صورت نوا فرود می‌آورد و به پوستش سیلی می‌زند. قطره‌های این نعمت الهی با اشک‌های روان شده از چشمانش ترکیب می‌شود و مقابل نواختن طبل رسوایی‌اش را می‌گیرد. ره‌گذرها با تعجب و کنجکاوای به چشمان سرخ و هق‌هق‌های بی‌امانش می‌نگرند.

توجه نمی‌کند. برایش دیگر حرفی که مردم دهان به دهان می‌چرخانند و گوش به گوش می‌رسانند مهم نیست. آخ! اما از حرف مردم... امان از قضاوت مردم... همین مردم بودند که نگذاشتند از بودن در کنار ایلیا لذت ببرد و حالا که ایلیا پیش نیست...

گریه‌اش شدت می‌یابد. حتی صورتش هم برایش زجرآور است. نمی‌تواند... می‌داند که بدون او نمی‌تواند. با صدای بلند گریه می‌کند و در خیابان‌های خیس شهر قدم می‌زند. به خودش که می‌آید، ساختمان دو طبقه‌ی خانه‌ی ثنا را روبه‌روی خود می‌بیند. چه قدر در این یک سال نیاز داشت دردش را بروز دهد. چه قدر

نیاز داشت تا با گفتن حرف‌هایش آرام شود. در این یک سال نبود ایلیا، خودش را از همه چیز محروم کرد.

نمی‌داند چه می‌شود و چه‌طور می‌گذرد، تنها می‌داند که با حالی زار، روی تخت ثنا می‌نشیند و از بین پرده‌ی اشکی که روی چشمانش گسترانیده شده و بی‌توجه به بغض عظیمی که تا سیبک گلویش بالا آمده، شروع می‌کند به گفتن چیزهایی که یک سال درون خودش ریخته بود:

- سال پیش ایلیا رفت. با کیانا رفتن آلمان. بدون این‌که بهم خبر بده یا حتی قبل از سفرش بخواد من رو ببینه. چند روز بود که نه تلفن خودش رو جواب می‌داد، نه خونه‌اش رو. به خاطر مشغله‌هایی که داشتم، نمی‌تونستم مثل همیشه زیاد بهش سر بزنم یا شب‌ها رو پیشش بمونم. بعد از چند روز که خودش هم سراغی ازم نگرفت، نگران شدم. به کیانا زنگ زدم، اونم جواب نداد. مجبور شدم برم خونه‌ی باباش. مامانش گفت یک هفته‌ای می‌شه که رفتن آلمان. به خاطر این‌که کیانا از درس خسته شده بود، ایلیا تصمیم گرفت ببرتش سفر تا آب و هواش عوض بشه. گفتم عیبی نداره. می‌خواد یکم با خواهرش وقت بگذرونه، می‌خواد یک مدت از همه‌چیز دور باشه، آدمی زاده خسته می‌شه. یک ماه گذشت، نه از سفر برگشت، نه سراغی ازم گرفت. بازم گفتم عیبی نداره. به خودم دلداری می‌دادم که اون‌جا داره بهش خوش می‌گذره، بذار یکم راحت باشه. دو ماه گذشت. دیگه نتونستم با وعده‌های صد من یک‌بار خودم رو گول بزنم. همش با خودم می‌گفتم یعنی تو این دو ماه نمی‌تونستی یک زنگ بهم بزنی؟ یک پیام بده؟ رفتم پیش مامانش. گفت تو این دو ماه، روزی نبوده که ایلیا بهشون زنگ نزنه و احوالشون رو جوینا نشه. به این قسمت حرف‌هایش که می‌رسد، دوباره اشک از کاسه‌ی

چشمانش جاری می شود و صورتش را در کسری از ثانیه خیس می کند. ثنا که از حرف های ناگفته ی دوست صمیمی اش شوکه شده، با گریه ی دوباره ی او، از بهت حرف هایش درمی آید و به سمتش می رود. کنارش روی تخت جای می گیرد و با ناراحتی و بغض، شان هایش را مالش می دهد. خدا می داند که چه طور با چه مشقتی خودش را کنترل می کند تا پا به پای او اشک نریزد. لب هایش را از هم فاصله می دهد و با لحنی کنترل شده می گوید:

- نوا اگه اذیت می شی نگو.

نوا سرش را به چپ و راست تکان می دهد و با همان وضعیت، به گفتن ادامه ی حرف هایش می پردازد:

- نزدیک ده ماه گذشت. تو اون ده ماه حال و روزم شده بود مثل یک مرده ی متحرک. برای همین بود که یک مدت باشگاه نمی اومدم. به هیچ کس، حتی نیما و خانواده ام حرفی در این باره نزدم. فهمیده بودن یک مشکلی بین من و اون به وجود اومده؛ اما سوالی نمی پرسیدن و مثل همیشه به روی خودشون نمی آوردن. بعد از ده ماه خبرش رسید که ایلیا و کیانا برگشتن. ایلیا نیومد ببینمتم. فکرش رو بکن ثنا! بعد از ده ماه دوری، ایلیایی که هر شبش رو با من صبح می کرد نیومد دیدنم! نمی دونستم جریان چیه و چرا دوری می کنه. مغزم انگار طوری قفل کرده بود که نمی داشت حتی به این موضوع فکر کنم و یک دلیل منطقی برای این کارش بیارم. طاقت نیاوردم، رفتم دم در خونه اش. در رو برام باز نکرد.

با جمع کردن تمام قدرتش، آب دهانش را قورت می دهد تا بغضش را فرو خورد. دوباره ادامه می دهد:

- اون قدر صبر کردم که از خونه اومد بیرون. من رو که دید،

حتی بهم سلام هم نکرد. مثل یک آدم عادی، مثل یک ره‌گذری که هیچ نسبتی باهاش نداره، مثل یک غریبه باهام رفتار کرد.

آه عمیقش را همراه با هق‌هق بیرون می‌دهد.

- اون روز شکستم ثنا... مردم... خرد شدم... رفتم خونه و تا یک هفته خودم رو تو اتاقم حبس کردم. خانواده‌ام باهام حرف زدن، دعوا کردن، فحش دادن، حرفی بهشون نزدم. آخر همون هفته بود که...

با دستانش صورتش را می‌پوشاند و ناله‌وار می‌گوید:

- نیما با کیانا تصادف کرد. کیانا در جا مرد... نیما کیانا رو کشت ثنا...

ثنا لحظه‌ای منگ و متعجب می‌ماند. با صدایی که گویی از قعر چاه بلند می‌شود می‌پرسد:

- چی؟!

نوا تنها با گریه سرش را تکان می‌دهد. ثنا دستش را با ناباوری روی سرش می‌گذارد و نوا دوباره شروع می‌کند به گفتن:

- الان نزدیک یک ماهه ثنا. ایلیا رضایت نمی‌ده. مامان و باباش با کلی اشک و آه و نفرین رضایت دادن؛ اما ایلیا رضایت نمی‌ده. رفتم به پاش افتادم، التماسش کردم، قول دادم هر کاری که اون بگه رو بکنم؛ اما حرفش فقط یک کلمه‌ست؛ اعدام...

با اخمانی درهم و ذهنی قفل شده، قهوه‌ی تلخش را می نوشد.
تمام اندام‌های داخلی بدنش گویی به سکون رسیده و فعالیتشان
را متوقف کرده‌اند. نمی داند با این حال، چرا زنده است؟! چرا
هنوز دم و بازدمی_ هرچند کوتاه_ می آید و می رود؟

گریه‌های نهال از صبح شروع شده و اعصابش را بیش از پیش،
خط‌خطی کرده. برایش مهم است؟ نه...! نه نهال و نه گریه‌های
سوزناک و دردآورش، هیچ برایش اهمیت ندارد و تنها به خاطر
حس دینی که به کیانا دارد، آن نوزاد را تا این لحظه در خانه‌اش
اسکان داده است.

با شنیدن صدای قدم‌هایی که به آشپزخانه نزدیک می شود،
سرش را بلند می کند و نگاه مستقیمش را به چشمان آبی ستاره
می دوزد. تشویش را در تک تک حالات صورتش می خواند؛ اما
منتظر می شود تا خودش زبان باز کند.

- آقای احتشام، حال نهال خیلی بده. داره توی تب می سوزه.

ایلیا تنها او را می نگرد. آبی‌های خوش‌رنگ ستاره در بهت،
غوطه‌ور می شوند و به سنگ‌دلی این پسر اعتراف می کنند.

- آقای احتشام...

صدای نیمه‌بلند ستاره، روی مغزش مراسم رژه برگزار می کند و
گویی با شیپورهای بزرگی، در گوشش جیغ می کشد. با کلافگی
فنجانش را روی میز می کوباند و از روی صندلی بلند می شود.
دخترک به وضوح از صدای برخورد فنجان، با میز شیشه‌ای

می ترسد و از جا می پرد.

- ببرش دکتر.

پسر این را با بی اهمیت ترین لحن ممکن می گوید و در مقابل چهره‌ی مچاله شده‌ی ستاره، خانه را ترک می کند. باران پاییز امسال، شدیدتر از هر زمان دیگری ست و همین هم ایلیا را متعجب می کند. صدای برخورد قطرات باران، به روی شیشه‌های ماشین، او را تا مرز یادآوری خاطراتش پیش می برد.

با سمجی مقابل ذهن سرکشش را می گیرد تا یاد قدم زدن‌های شبانه اش با نوا، زیر باران نیوفتد. آن قدر حواسش را با دید زدن درختان خالی از برگ و خیابان‌های خیس روبه رویش پرت می کند، که وقتی نگاهش دقیق و ذهنش متمرکز می شود، خودش را مقابل ساختمان باشگاه می یابد.

ماشین را جای همیشگی اش پارک کرده و به سمت باشگاه روانه می شود. قدم به قدم را که برمی دارد، منتظر می شود تا پیراهنش از پشت کشیده شده و صدای ناله‌های دخترکی در گوشش بیچد؛ اما دریغ...

نه لباسش از پشت کشیده می شود، نه کسی با صدای خاطره انگیزش نام او را صدا می زند. لبخند روی لب‌های ایلیا جا خشک می کند. حال گنگی دارد؛ اما می داند که از نبود نوا خوشحال می باشد. امیدوار است که دیگر هیچ‌گاه نگاهش به چشمان مشکی دخترک نیوفتد تا بتواند پای مردانگی اش بایستد و با غرور، سرش را مقابل عشقی که یک زمان تمام دنیایش بود، بلند کند.

وارد باشگاه که می شود، همه‌ی نگاه‌ها به سمتش برمی گردد.

شاگردانش در حین تمرین، یکی یکی سلام می دهند و ایلیا تنها به تکان دادن سرش اکتفا می کند. همه فهمیده اند که این مربی ای که هر روز سربه سر بچه ها می گذاشت و همچون دوست، کنارشان تمرین می کرد، دیگر آن مربی سابق نیست. فهمیده اند و هیچ چیز نگفته اند تا به خیال خودشان، ایلیا را در خلوتش تنها بگذارند.

پسر به طرف اتاقش می رود و درب کمدش را باز می کند. این اعصاب خراب، تنها یک کیسه بوکس می طلبد و مشت های متعدد به آن! بعد از تعویض لباس هایش، دستکش های مشکی اش را که به دست می کند، گویی جانی تازه می گیرد.

یک ضربه... دو ضربه... سه ضربه... ضربه ها را پشت هم و با شدت روی کیسه بوکسش فرود می آورد و به همراهش از عمق وجود، نعره می زند. دانه های عرق از پشت گردنش شُرّه می کنند و روی یقه ی لباس نازکش می چکند.

- ایلیا...

نمی داند چه قدر می گذرد که با شنیدن صدای رامین، سرش را برمی گرداند و به چهره ی بهت زده ی رفیق قدیمی اش می نگرد. حواس پنج گانه اش تبّل شده اند و نمی گذارند به خوبی مسائل را تجزیه و پردازش کند. با بی حسی و سکون می گوید:

- چیه چرا این طوری نگاه می کنی؟!

رامین از چهارچوب درب فاصله می گیرد و به ایلیا نزدیک می شود.

- چه خبرته؟

و بعد به دنبال این حرف، با دست به کیسه بوکسش اشاره می کند. ایلیا گیج است... گاو صندوق افکارش قفل شده و کلیدش در خرابه های مغزش افتاده است. با اخمی از سر کلافگی می گوید:

- یعنی چی؟ چی میگی؟

- می گم چه طرز تمرین کردنه؟ می خوای یک چاقو بردار کیسه بوکس رو پاره کن دلت خنک شه!

رامین نمی داند... نمی فهمد... درک نمی کند... کیسه بوکس؟! درد او چیز دیگری ست. در سکوت می خواهد از مقابل رامین رد شده و به سمت حمام برود که دست رامین بازویش را می چسبد. ایلیا کلافه تر از قبل می شود.

- باز چیه؟

- مهمونی امشب رو که یادت نرفته؟

مهمانی... مهمانی... کاملاً مهمانی امشب را از یاد برده بود. دو دستش را روی شقیقه های نبض گرفته اش می گذارد و از ته دل آهی می کشد. مگر می شود با این اوضاع چیزی را فراموش نکرد؟ نوع زندگی اش آن قدر تغییر کرده که باعث شده خودش را گم کند و زمان و مکان را از دست بدهد.

در نهایت، سرش را به نشانه ی موافقت برای رامین تکان می دهد و با صدایی گرفته که عاملش فریادهای بی امانش، هنگام تمرین است می گوید:

- یک دوش بگیرم، بعد بریم.

نگاه نوا روی ماشین روبه رویش ثابت مانده. گویی استرس همچون فردی دیوانه، اسلحه روی شقیقه اش می گذارد و او را هر لحظه از مرگ، می ترساند. از مرگ می ترسد؟ آری... تا دیروز نمی ترسید، تا دیروز، برادرش لب تیغ بود. تا دیروز پدر و مادر دلشکسته و خونین دلش از ترس مرگ پسرشان دست به دامن افسردگی شده بودند. تا دیروز ایلیا به بدترین شکل، عشق را خورده و پسمانده اش را روی صورت نوا تف می کرد.

از دیروز؛ اما صفحه ی زندگی اش برگشت. هنوز هم برادرش لب تیغ است. هنوز هم پدر و مادرش با افسردگی دست و پنجه نرم می کنند. هنوز هم ایلیا آن عشق سوزان و گذشته را از خاطر برده؛ ولی دیگر نوا آن نوای دیروز نیست.

به بی رحمانه ترین شکل ممکن، عذاب وجدانی که با حرف های ایلیا گریبانش را چنگ زد نمی گذارد راحت به مرگ فکر کند. نه تا وقتی که برای ایلیا جبران نکرده است. نه تا وقتی که غیرتش را، دل شکسته اش را، روح زخم خورده اش را ترمیم نکرده است.

دستش را بلند می کند و نگاهش را به صفحه ی کوچک ساعت مچی اش سُر می دهد. عقربه ها با عجله خود را به عدد هفت می رسانند و به تاریکی هوا شهادت می دهند. الان نزدیک دو ساعت است که سوار آژانس شده و از باشگاه ایلیا، او را تعقیب می کند.

امروز دیرتر از سایر روزها رسید. می خواست با ایلیا حرف بزند. صبر کرد تا از باشگاه بیرون بیاید، بعد پی همه چیز را به تنش م

ایده و بار دیگر خودش را مقابل چشمان او نمایان کند؛ اما وقتی دوستش رامین را کنار او دید، سر جایش متوقف شد.

نمی توانست با وجود او، پیش ایلیا برود و حرف هایش را بزند و تحقیر هایش را به جان خویش بخرد. می دانست که یقیناً رامین از اتفاقات پیش آمده، بین او ایلیا هیچ، مطلع نیست و همین هم دست و پای نوا را هنگام پیشروی بست. ایلیا دوست، زیاد دارد؛ اما هیچ کدام برایش "رفیق" نیستند تا او بتواند زیر و بم زندگی اش را روی دایره بریزد و از مسائل شخصی و خصوصی اش با آن ها بگوید.

نوا این را می دانست و نخواست پسر را در عمل انجام شده قرار دهد. نتیجه ی این نیک اندیشی، شد این تعقیب بی لذت و راننده ی کلافه و مسیری که گویی به جایی جز خارج تهران راه نمی برد.

دقایق و ساعات، از پی هم می گذرند و ماشین ایلیا در نهایت، روبه روی ویلایی در نزدیکی طالقان توقف می کند. نگاه نوا روی ساختمان کوتاه؛ اما زیبا و شیک مقابل زوم می شود. دفترچه ی خاطرات ذهنش را ورق می زند و سرانجام به یاد روزی می افتد که اشکان_ صاحب ویلا_ او و ایلیا را برای مهمانی ای دعوت کرده بود. تصاویر زیبا و لحظات شادی که آن شب با هم داشتند را پس می زند و زیر لب با خود نجوا می کند:

- پس اومده مهمونی.

راننده با شنیدن پیچ محسوس نوا، سرش را با اخم به سمت او برمی گرداند. این همه مدت رانندگی، حوصله ی او را هم به تاراج برده است. دخترک سر به زیر می اندازد و کرایه را از درون کیفش درآورده و اسکناس ها را مقابل پیرمرد کلافه ی مقابلش می گیرد. با گفتن "بقیه اش برای خودتون" با بی طاقتی پایش را

از ماشین بیرون می گذارد.

درب ساختمان باز است و صدای موزیک ملایم در حال پخش ،
روح نوا را نوازش می دهد. گرمای درون ویلا، با بروئت
طاقث فرسای بیرون مقایرت دارد و پوست سرد صورتش را به
نوق ذوق می اندازد. آرام به طرف سالن روانه می شود.

محیط برایش آشناست؛ اما هیچ کدام از افراد حاضر در مهمانی
را نمی شناسد. سعی دارد با چشم، دنبال ایلیا بگردد و او را به
گوشه ای خلوت بکشاند تا حرف هایی که در گلویش غده شده اند
را بگوید؛ اما نه ایلیا را می یابد، نه گوشه ی خلوتی را!

عطرهای مختلفی که در محیط، با هم ادغام گشته، شامه ی
دخترک را اذیت می کند و دلش را به ضعف می اندازد تا دوباره
یادآور شود که از دیروز تا همین لحظه، چیزی نخورده است.
ویسکی و ودکایی که روی هر میز، به مقدار زیادی چیده شده اند
، نشان می دهد که این مهمانی، یک مهمانی ساده نیست و احتما
لا مناسبت خاصی برای اشکان دارد.

سردرگم و کلافه، مردمک های مشکی چشمانش را به این طرف و
آن طرف می کشاند و در نهایت با یافتن پله هایی که سالن پایین
را به سالن بالا متصل می کند، کورسوی امیدی در دلش شکوفه
می زند. با قدم هایی طولانی و حالتی که سعی دارد مانع جلب
توجه حضار شود، از پله های طرح چوب خانه بالا می رود.

چند دسته پسر دور هم جمع شده اند و همراه با پیک های
مشروبی که بالا می دهند، با صدایی بلند می خندند و اصوات
نامفهومی را به عوان خاطره تعریف می کنند! نوا مطابق
انتظارش ایلیا را بینشان نمی بیند. نگاهش را به درب نیمه باز
اتاقی که درست روبه رویش است می کشاند و با نفسی عمیق، به

خودش اجازه‌ی داخل شدن به درون اتاق را می‌دهد.

با دست، درب را کنار می‌زند و نگاه مشتاقش را از پشت به قامت رعنا‌ی ایلیا می‌دوزد. حتی بدون نگاه به چهره‌اش می‌تواند او را شناخته و آن عطر آشنای خاطره‌انگیزش را حس کند. پسر با نگاهی بی‌حواس و افکاری که با سرعت نور از مدار مغزش می‌گذرند، به منظره‌ی زیبا و دل‌نواز باغ چشم دوخته است.

نوا یک قدم به طرف جلو برمی‌دارد که ایلیا با شنیدن صدای کفش او روی پارکت‌ها برمی‌گردد و در همان حین می‌گوید:

- رامین کجایی یک ساعته؟! -

نگاهش که برخلاف توقع، صورت نوا را می‌بیند، شوکه می‌شود و تعجب به چشمانش رنگ می‌پاشد. مسکوت و خنثی به دخترک می‌نگرد. نمی‌داند او این‌جا چه می‌کند و لحظه‌ای از ذهنش می‌گذرد که:

" امروز که ندیده بودمش، دلم برایش تنگ شده بود"

قلبش ناگهان با ابراز دلتنگی‌ای که به این صراحت گفته شد، از تپش عاجز می‌شود و خون در بدنش سکون می‌یابد. قبل از این‌که عکس‌العملی به خودش نشان دهد، صدای آرام نوا، سکوت حاکم را در هم می‌شکند.

- سلام.

حالت بهت ایلیا، با شنیدن صدای او کم‌رنگ می‌شود و دستگاه عصبی‌اش در کسری از ثانیه، بی‌توجهی را به هر گونه پرسش و پاسخی ترجیح می‌دهد. با نگاهی که کنترل‌شده روی

کفش هایش خیره مانده، چند قدم به طرف درب برمی دارد و می خواهد از آن اتاقی که به جز خودش و نوا کسی نیست فرار کند، که دست ظریف نوا، دور بازوی عضلانی اش حلقه می شود.

می ایستد. نفسش را یک جا؛ اما کوتاه بیرون می دهد و بدون ایجاد تغییری در زاویه ی دیدش، آرام نجوا می کند:

- چرا نمیری پی زندگی ت نوا؟

با شنیدن این حرف، حلقه ی دست دخترک محکم تر می شود. شنیدن اسمش از زبان او، با این لحن آرام و صدایی که بم تر از همیشه ست، غنچه های بهاری در دلش را شکوفا می کند و دلچسبی این نزدیکی و لمس او را افزایش می دهد.

بی جنبه می شود. بدون این که از دل ایلیا خبر داشته باشد، خودش را بیش تر به او نزدیک می کند و آرام لب می زند:

- زندگی من از بچگی تا الان، تو بودی. سخته برام یک دفعه ازت دست بکشم، یا تو یک دفعه به خاطر اتفاقی که من مقصرش نبودم ازم دست بکشی.

نفس های ایلیا بریده بریده می شود. درون سیاه چاله ی احساسش سقوط می کند و میان دو حس خشم و عشق، گیر می افتد. عشقی که امشب بعد از سرپوش - انکاری که یک سال است رویش گذاشته شده، به بیرون جهیده و عرض اندام کرده است.

لجباز می شود. با شدت سرش را به طرف نوا برمی گرداند و با اخم شکل گرفته روی چهره اش، می گوید:

- انتظار داشتی می موندم؟ انتظار داشتی اون اتفاقات رو نادیده می گرفتم؟ نهال رو چی کار می کردم؟ یاد کیانا رو چی کار

می کردم؟ پدر و مادرم رو چی کار می کردم؟

نوا با حس بدی که به روی قلبش را خراش می دهد، دستش را به نشانه ی سکوت، مقابل ایلیا می گیرد و توجیح می کند:

- نیومدم این جا که شکایت یا ناله و التماس کنم. فقط اومدم بگم ببخشید ایلیا. تقصیر من نیست؛ اما ببخشید... از دیشب مدام خودم رو جای تو گذاشتم و مدام گریه کردم و بیش تر از قبل دیوونه شدم. تقصیر من نیست، وظیفه ی من نیست؛ اما می خوام کمکت کنم. امشب تا این جا دنبالت اومدم که فقط بهت بگم هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام می دم.

سکوت می کند. می خواهد بگوید چون هنوز عاشقت هستم، دوست ندارم تنهایی این بار سنگین را روی شانه هایت متحمل شوی؛ اما نمی تواند. ابراز کردن یا نکردن این عشق، سودی به ح ال هیچ کدامشان ندارد.

ایلیا اما از این مهربانی او، گویی چیزی از حنجره اش آویخته می شود. عشق مدفون شده اش دارد آرام آرام سر از خاک احساسش بیرون می آورد و ایلیا حتی از چند ثانیه ی بعدشان هم وحشت پیدا می کند. این دست و پا زدن در سردرگمی، او را لجزا تر می کند.

- چه طور می خوای کمک کنی؟ می تونی یادم ببری وقتی رو که کیانا چه طور با ترس از خواب می پرید و توی بیداری کابوس می دید؟ وقتی رو که شکمش روز به روز بزرگ تر می شد و من نفرت پیدا می کردم از زمان تشکیل اون نطفه؟ چه طور می خوای به کسی کمک کنی که هر روز نهال رو می بینه و محکوم می شه به یادآوری اون خاطرات کیانا و حال داغونش؟

نوا با متمرکز کردن تمام قدرتش، مقابل قطره اشکی که با سمجی می خواهد از چشمش بکشد را می گیرد. غم بیش تر در وجودش به غلیان می افتد؛ از لجبازی ایلیا، بی منطق می شود و پر حرص می گوید:

- چرا وقتی می خوام بهت کمک هم بکنم، این طوری رفتار می کنی؟ مگه من مقصرم؟ آره؟ اگر من مقصرم؛ باشه. بیا از من انتقام بگیر. بیا به قول خودت تلافی تجاوز داداشم به خواهرت رو سر من در بیار.

ایلیا از تغییر حالت او، ابرویش را بالا می دهد. هر دو فشاری به سنگینی یک کوه را روی جسم و روحشان حس می کنند و همین هم نمی گذارد بفهمند چه می گویند و چه کار می کنند. گویی هر دو به عالم مستی پناه برده اند.

اشک های نوا دانه دانه روی گونه اش سُ می خورند و او با گیجی و تحکم، دستش را مقابل مانتو اش می برد. دگمه هایش را آرام و با تمأینه باز می کند و در مقابل چشمان مات پسر، تمام لباس هایش را از تن در می آورد. سیل اشک هایش، پرده ای روی چشمانش می کشند و نمی گذارند تا چهره ای او را به خوبی بنگرد.

تعجب ایلیا همراه می شود با خونی که ناگهان در رگ هایش به انجماد می رسد. انجمادی که بدتر، حرارت بدنش را بیش تر می کند و نگاهش را خیره تر. صدایی با نرمش، در گوشش انعکاس می یابد و می گوید که او نوا ست. نوا ای او... نوایی که همیشه برای او بوده است و حالا این کشش، بعد از یک سال دوری در دلش ریشه دوانده است. ذهنش را روی همه چیز قفل می کند و آرام، درب نیمه باز اتاق را می بندد. به سمت نوا قدم برمی دارد و سینه به سینه اش می ایستد. اشک های پاک و

معصومش، خار شده و در چشمش فرو می رود. طاقت از کفش ربوده می شود و در نهایت، با ولع و عشقی آمیخته با خشم، نوای برهنه را در آغوش می گیرد.

جسم لرزانش را با تمام قدرت، میان بازوانش می فشارد تا لحظه به لحظه این دوری یک ساله را جبران کند. سرش را پایین می آورد و پر احساس، لبش را به موهای مشکی اش می چسباند.

زانوهای نوا از شدت شوک زدگی، توانشان را از دست می دهند و دستان ایلیا، محکم تر او را نگه می دارند. لبهای پسر پایین تر می رود و شقیقه‌ی دخترک را می بوسد. در همین حین، آرام حرکت می کند و نوا را به دیوار پشتش می چسباند. هنوز هم مغزش خاموش بوده و هیچ سیگنالی نمی فرستد.

نمی داند چه قدر می گذرد، نمی فهمد بوسه‌ها و لمس دستانش چه قدر پیشروی می کنند و تنها زمانی به خود می آید که اتفاقی، نگاهش به چهره‌ی نوا می افتد. نوایی که چشمانش را با شدت روی هم نهاده و لب پایینش را طوری به دندان گرفته است که رنگشان از فرت فشار به سفیدی مایل شده.

با گنگی مکتی می کند و در این میان، ذهنش به آهستگی از حالت سستی در می آید. دخترک با توقف او، پلک‌هایش را از یکدیگر فاصله می دهد و ایلیا را متوجه اشک حلقه زده در کاسه‌ی چشمانش می کند.

پسر ناگهان قفل مغزش می شکند. با یک قدم کوتاه، تنه اش را از بدن نوا جدا کرده و مبهوت می گوید:

- نوا...

دل نوا می لرزد. نمی داند این بی خود شدن از خویش او را پای

اشتیاقش برای انتقام بگذارد یا علاقه‌ای که هنوز در دل پسر باقی مانده. هر دو چندین ثانیه به هم می‌نگرند تا هضم کنند اتفاقی داشت می‌افتاد و اشتباهی را که نزدیک بود به وقوع بپیوندد را. زمان می‌گذرد و ایلیا سرش را پایین می‌اندازد. نفس‌های نامنظمش را کنترل کرده و با صدایی گرفته‌تر از قبل زمزمه می‌کند:

- ما... اگر بخوایم، دیگه خودمون هم نمی‌تونیم با هم باشیم، نذار کاری کنم که بعدش هر دو تامون پشیمون شیم... لباس‌ها رو بپوش و برو.

این را می‌گوید و بدون نگاه به نوا، با سرعت از اتاق بیرون می‌رود. کمر دخترک می‌شکند. دلش می‌شکند. زانوانش می‌شکنند و او روی زمین سقوط می‌کند. پوست بدنش هنوز از بوسه‌های پر حرارت و تب‌دار ایلیا گداخته بوده و قلبش در تمنای چشیدن جرعه‌ای از عشق او، به تپش افتاده است.

ایلیا تا به خودش آمد، واقعیت را بی‌رحمانه گفت و رفت و این رفتن شاید دیگر هیچ‌گاه برگشتی نداشته باشد و او باید تا آخر عمر با یاد این آغوش گرم میان سینه‌ی او، خودش را زنده نگه دارد.

ایلیا با سرعت، پله‌ها را طی می‌کند و بی‌توجه به گروه پسران مستی که مقابل اتاق ایستاده‌اند، خودش را به سرویس بهداشتی می‌رساند. تنها جای خلوت و به دور از سر و صدای کلا فک‌کننده‌ی موزیک، همین سرویس بهداشتی بزرگ و تمیزی ست که در گوشه‌ترین قسمت انتهای سالن قرار گرفته است.

اولین دگمه‌ی پیراهنش را باز می‌کند تا از التهام سرسام‌آور درونش را بکاهد؛ اما دریغ... آتش، در روح او، در وجود او زبانه

کشیده است؛ نه در جسم بی جاننش. تصاویر چند دقیقه‌ی پیش مدام مقابل دیدگانش رژه می‌روند و او را از کاری که امکان داشت انجام دهد و آسیبی که ممکن بود به روح نوا بزند، به وحشت می‌اندازد.

لمس آن دختر، بعد از یک سال، حالش را دگرگون ساخته است. سلول به سلول بدنش از خواب خرگوشی‌شان بیدار شده‌اند و تازه پی به این برده‌اند که نوا و عشق نوا و خاطرات نوا، فراموش‌شدنی نیستند. همیشه همین‌گونه می‌باشد. همیشه بعد از وقوع یک اتفاق ناگوار، تا مدتی از خود بی خود هستی و در جایی به غیر از بُعد مکان و زمان، سیر می‌کنی؛ اما امان از وقتی که به خودت می‌آیی و چشمانت به روی واقعیت‌ها گشوده می‌شود. امشب؛ درست چند دقیقه‌ی پیش، همان لحظه‌ای بود که به خودش آمد و فهمید که نه! این قضیه، سر دراز دارد و خدا به داد سر دراز نکویی برسد که از بهارش پیداست!

بعد از آب خنکی که به صورتش می‌زند، سرویس بهداشتی را ترک می‌کند و در میان شلوغی سالن، به دنبال رامین می‌گردد. کلافه است. دنبال بهانه ست تا تمام بد و بیراه‌های انباشته در دلش را به او نسبت دهد و چه کسی بهتر از رامینی که اگر قبل از نوا به اتاق می‌آمد، این اتفاق نمی‌افتاد.

دستش را درون جیب شلوارش فرو می‌برد. محتوای خالی‌اش، هوشیاری را به مغزش باز پس می‌دهد و او را در پیدا کردن تلفن همراهش یاری می‌کند. به یاد می‌آورد که آخرین بار، تلفنش را درون آن اتاق طلسم‌شده، روی میز عسلی کوچک کنار تخت گذاشته بود.

دستش را با شدت، روی صورتش می‌کشد و تهریش‌های نم‌دارش

را لمس می کند. مجبور است بار دیگر پله ها را طی کرده و تحمل فضای آن اتاق را بپذیرد .

زمانی که پایش به سالن بالا می رسد، چشمش به آن پسران مستی می افتد که تجمعشان کنار هم، فشرده تر شده و نگاهشان با تشویش، به روی زمین زل زده است. برایش مهم نیست؛ اما حرف هایی که در باب زنگ زدن یا نزن به آمبولانس می گویند، کنجکاوی اش را تحریک می کند تا به سمتشان قدم بردارد.

هر چه نزدیک تر می شود، کوبش های نامنظم قلبش از دیدن چهره ی دخترک آشنایی که روی زمین بی هوش شده، افزایش می یابد و گویی چیزی درونش سقوط می کند.

وحشت چیره شده بر وجودش، شوک و تردید را کنار می زند و به پاهایش قدرت دویدن می دهد. پسرانی که بدون هیچ کمکی، دوره اش کرده اند را با دست کنار می زند و قبل از زانو زدن روی زمین، نام نوا را زمزمه می کند.

سرش را در آغوش می گیرد و نبضش را بررسی می کند. خوب می داند که در این موقعیت، هول شدن و تشویش معنایی ندارد و بدتر، ممکن است منجر به آسیب جدی ای به نوا شود.

نبضش عادی است؛ اما سرمای بدنش ایلیا را می ترساند و تنفسش را در دقیقه، به تعداد انگشتان یک دست می رساند. سرش را بلند می کند و خطاب به پسرها فریاد می زند:

- زنگ بزنید آمبولانس...

آن قدر مست هستند که اختیاری روی رفتار و پردازش اطرافشان ندارند. ایلیا می خواهد با عصبانیت چیزی بگوید که ناگهان صدای اشکان، او را از این کار باز می دارد.

- چی شده؟

ایلیا خوش حال از رسیدن کسی که می تواند کمکی به او برساند، بلند نام اشکان را صدا می زند. پسر سراسیمه خودش را بالای سر نوا می رساند و شوک زده می گوید:

- یا خدا! چی شده ایلیا؟

حال بد ایلیا، صدایش را مرتعش می کند:

- بی هوش شده. گوشه م همراهم نیست، زنگ می زنی آمبولانس ؟

اشکان مین و مینی می کند. لب هایش را داخل دهانش فرو می برد و در نهایت با دست گذاشتن روی شانیه ایلیا می گوید:

- داداش بچه ها یکم مستن، اگر بیان ممکنه در دسر شه.

ایلیا نگاهش را از چشمان بسته ی دخترک می گیرد و آن را به چهره ی شرمنده ی اشکان سر می دهد. در سکوت، نفسش را با شدت فوت می کند و در دل پوزخند می زند. با یک تصمیم آنی، دستانش را زیر زانوان و کمر نوا می گذارد و جسم ظریفش را برای آغوشش به ارمغان می آورد.

روی پاهایش می ایستد و بی توجه به اشکانی که از پشت صدایش می زند، پله ها را با نهایت سرعتی که می تواند در آن حالت داشته باشد طی می کند.

از میان جمعیت انبوهی که حتی هیچ توجهی به او ندارند، خودش را گذر می دهد و از ساختمان ویلا خارج می شود. هوای سرد بیرون و باد سختی که می وزد و به هرچه که سر راهش است، شلاق می زند، با محیط دم کرده ی داخل ویلا در تضاد

ایلیا نوا را بیشتر به خود می فشارد تا بدن او را گرم نگه دارد. با سرعت، به طرفی که ماشینش را پارک کرده می دود و دختر را روی صندلی پشت می خواباند.

با شتاب، سکوت جاده نه چندان خلوت را می شکند و آرامش مناظر اطراف را به هم می زند. نگرانی، بختکوار روی تنه اش چنبره زده و او هر دم با زیر لب با خود نجوا می کند:

- اگر بلایی سرش بیاد خودم رو نمی بخشم... به خاطر منه...
به خاطر من حالش بد شده... به خاطر منه...

به سختی درب خانه اش را باز می کند و آن را با پا، هول می دهد. برخورد درب با گلدان پشتش برابر می شود با پراکنده شدن تکه های ریز شیشه، روی پارکت های چوبی و انعکاس صدای بلندی در چهاردیواری خانه.

چهره اش را از شانس مضخرفش در هم مچاله می کند و "لعنتی ای" زیر لب می گوید. ستاره سراسیمه و با ظاهری آشفته از اتاق نهال بیرون می آید و ناگهان با دیدن ایلیایی که با حالتی عجیب، دخترکی را در آغوش گرفته، سر جایش می ایستد.

ایلیا بی توجه به چهره ی متعجب و بهت زده ی او، با احتیاط روی زمین قدم برمی دارد و به طرف اتاقش روانه می شود. جسم خوابیده ی دخترک را روی آن تخت دو نفره ی لعنتی خاطره انگیز

می گذارد و ذهنش به گذشته‌های دوست‌داشتنی نه‌چندان نزدیک ، پر می‌کشد.

به این می‌اندیشد که آخرین بار، کی نوا را روی این تخت دیده بود؟ دیوانه‌وار تصور می‌کند که حتی تار و پود ایاف روتختی هم دل‌تنگ لمس پوست نوا شده بودند.

- سلام.

با شنیدن صدای آرام ستاره، سرش را برمی‌گرداند. مردمک‌های آبی چشمان دخترک به نوا پیوند خورده و پرسش، تکتک اجزای صورتش را دربر گرفته. حتی در این تاریکی هم می‌تواند تشخیص دهد که این دختر، همان دختری ست که دیشب با حالی زار و آشفته مقابل تخت نهال نشسته بود و ماتم‌زده، به او نگاه می‌کرد.

ایلیا کنجکاوی را در چهره‌ی ستاره می‌بیند. دستانش را داخل جیب‌هایش فرو می‌برد و برای این‌که نوا پس از به‌هوش آمدن، از این نگاه‌های خیره و قضاوت‌کننده که همیشه اعصابش را به‌هم می‌ریخت در امان باشد، آرام می‌گوید:

- امشب می‌تونم بری خونه ستاره.

چشمان ستاره از این حرف پسر برق می‌زند و در کسری از ثانیه، حضور دختر را کاملاً از یاد می‌برد. لبخندی قدردان تا به لب‌هایش می‌آید؛ اما قبل از منحنی شدن باز می‌گردند. گویی که چیزی یادش آمده باشد، سرخوده می‌گوید:

- پس نهال چی؟

- عیب نداره، مواظبشم.

دوباره لبخند به لب‌های نازک دخترک هجوم می‌آورد و ایلیا این بار نگاهش را از خوش حالی او می‌گیرد و به نوا می‌دوزد. وسوسه‌ی خوابیدن کنارش، لحظه‌ای خیمه‌اش را از روی وجودش برنمی‌دارد و او عاقل‌تر از آن است که به حرف احساسش گوش فرا دهد.

به محض این‌که ستاره که پایش را از درب خانه بیرون می‌گذارد، گوش‌ی همراه نوا برای بار هزارم زنگ می‌خورد و اسم لاتین "maman" رویش نقش می‌بندد. دست‌دست می‌کند. نمی‌داند آرام نگه‌داشتن جو حاکم بر خانواده‌ی خودش و نوا واجب‌تر است یا رفع نگرانی از یک مادری که گویا زخم‌خورده هم هست. دستش را داخل خرمن موهای پریش‌ت و کوتاهش فرو می‌برد و قبل از این‌که زنگ تلفن همراه قطع شود، اتصال تماس را برقرار می‌کند.

- الو نوا... دختر چرا گوش‌ی‌ت رو جواب نمی‌دی نصف‌عمر شدم!
- سلام خاله سمیه.

سمیه با شنیدن صدای پسرک آشنایی که گوش‌ی دخترش را به دست دارد، لحظه‌ای چشمانش درشت می‌شود. آرام و با تردید می‌پرسد:

- تویی ایلیا؟

- آره خاله. نگران نباشین...

من و منی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- نوا خونه‌ی منه.

سکوت سمیه نشان از بهت و تعجبش است؛ اما با این حرف ایلیا

اخم هایش در هم گره می خورند و او با بلندکردن صدایش به این موضوع واکنش نشان می دهد:

- چرا اون جاست؟ مگه...

ایلیا با آرامش، حرفش را قطع می کند:

- قصه اش طولانیه، حال نوا یکم بد شده بود، بردمش درمان گاه؛ اما وقتی او مدم دم در خونه تون کسی انگار خونه نبود. مجبور شدم بیارمش خونه ی خودم.

سمیه بدون این که به قسمت اول حرف ایلیا توجه کند، دنباله ی حاشیه ی حرف های او را می گیرد:

- ما مشهديم، خود نوا کلید نداره مگه؟

ایلیا نگاهش را به نوایی که آرام و بی خبر از همه جا خوابیده است می دوزد و سعی می کند به خاطر آورد که همراهش کیفی را حمل می کرد یا نه. از تصور این که کیف او را در مهمانی جا گذاشته، نفسش را کلافه فوت می کند و به این می اندیشد که کیف نوا هم به تلفن همراه خودش اضافه شد.

- نه، کیفش رو جا گذاشته.

سمیه مهر سکوت به لب هایش می زند. دیگر آن حس خوب مادرانه را به ایلیایی که این قدر خانواده شان را خون به جگر کرده ندارد و آن احساس گذشته از لحن صحبتش هم زده شده است. مشکوک و بی هیچ نرمشی نجوا می کند:

- گوشى رو بده نوا.

پسر روی تخت، نزدیک به نوا می نشیند و با خیرگی روی پلک های بسته و مزین شده به مژگان بلند و مشکى اش می گوید:

- گفتم که، حالش خوب نیست، بی هوشه.

سمیه گویی تازه متوجهی حال بد دخترکش می شود و گرد نگرانی بر چهره و لحن صحبتش می نشیند.

- یعنی چی بی هوشه؟ چی شده مگه؟ آخ...

دوباره ایلیا حرف او را قطع می کند. این بار با کلافگی می گوید:

- اگر می شه صبر کنید خودش به هوش بیاد جوابتون رو بده.

دلیل حال بد نوا را نمی گوید. نمی گوید به خاطر شوک زیاد و فشار عصبی فراوانی که رویش بود بی هوش شد. نمی گوید که ممکن است تا فردا هم به هوش نیاید. گفتنش تنها این مکالمه را طولانی تر می کند و ایلیا می ترسد از هتک حرمت. سمیه که کلا فه تر از اوست، عصبانیت را هم به وجودش می افزاید:

- اون وقت تا وقتی به هوش بیاد باید تو خونه ی تو بمونه؟

ایلیا به وضوح ناراحت می شود و غم لانه کرده در انبار سینه اش را تحریک می کند. لب هایش را به هم می فشارد و با لحنی تهی از هر گونه حس خوب یا بد پاسخ می دهد:

- نگران نباشین، اون قدر مرد هستم که به اندازه ی یک شب مواظب نوا بمونم.

این را می گوید و بدون این که برای شنیدن حرف های سمیه کنجکاوی به خرج دهد، بدون این که ممکن است این کارش را بی احترامی تلقی نماید، تماس را قطع می کند. حالش به هم می خورد از این که همه او را مقصر می دانند و به این می اندیشند که ایلیا عامل از هم پاشیدن کانون گرم و پر محبت خانه شان است.

یک درصد، حتی یک درصد هم نمی تواند به التیام رابطهای خودش و نوا امیدوار باشد و این را همین چند لحظه‌ی پیش از صحبت و نوع لحن سمیه و آنچه که پشت جمله‌ی آخرش نشسته بود، متوجه شد. این رابطهای طولانی، با همه‌ی ستاره‌های پر نور شبانه‌اش و سرسبزی و طراوت روزهایش به نهایت خود رسیده و ادامه‌ی این قصه، تنها اوضاع را متنسج‌تر و زندگی را برای هر دو سخت‌تر خواهد کرد.

به آرامی از روی تخت بلند می‌شود. بدون این‌که حتی شال را از روی سر نوا بردارد، طوری پتو را رویش می‌اندازی تا دستش به او برخورد نکند. آباژور را خاموش می‌کند و با همراهی افکار عمیق و سورنده‌اش از اتاق خارج می‌شود.

با نور ملایمی که پشت پلک‌هایش را نوازش می‌دهد، آرام آرام چشمانش را از هم می‌گشاید. سقف سفید اتاق و لوستر قهوه‌ای و فانتزی‌اشنایی که بالای سرش می‌بیند، ابتدا چشمانش را گشاد کرده و بعد از چند ثانیه، مانند برق‌گرفته‌ها او را از جا می‌پراند.

با شوک‌زدگی و تعجب اطراف را از نظر می‌گذارند و دستش را روی تخت می‌کشد. تصور این‌که هنوز هم خواب است، ته دلش را آشوب می‌کند. ثانیه‌ای می‌گذرد تا حوادث دیشب همچون نوار فیلم، از مقابل دیدگانش عبور کند و به او یاری رساند.

شب گذشته، در آن مهمانی نفرین‌شده، بعد از رفتن ایلیا از اتاق،

ناله کرد، زجه زد، فریاد کشید، خدا را ناامید و...

آرام که شد، ضربان‌های قبلش نرمال که شد، سقوط اشک‌های درماندگی‌اش قطع که شد، لباس‌هایش را پوشید و با چشمانی متورم و سری که به قدر یک کوه، سنگین شده بود از اتاق بیرون رفت. اما نمی‌داند چه اتفاقی افتاده. گیج‌گاهش تیر کشید و ظلمت روی چشمانش چیره شد.

ایلیا او را به این‌جا آورده بود؟ چه‌گونه؟ دو دستش را روی صورتش می‌کشد و از تخت پایین می‌آید. نیم‌نگاه کوچکی به آینه می‌اندازد و تازه متوجه مانتو و شلوار می‌شود که گویی از دیشب تا همین لحظه از تنش خارج نشده.

نگاهش که به شال افتاده روی شانه‌هایش سر می‌خورد، به خود می‌لرزد. چیزی درونش فرو می‌ریزد و ذهنش به خوبی متوجه این کار ایلیا می‌شود. لب می‌گزد و خوش‌بینانه می‌اندشد که...

نمی‌تواند هیچ توجیح مثبتی از این کار ایلیا داشته باشد. آب دهانش را با دشواری می‌بلعد و با قدم‌هایی سست از اتاق خارج می‌شود. هنوز کمی سرگیجه دارد و بدنش به علت پرت شدن روی زمین سفت و سخت، کوفته و دردناک است.

با شنیدن صدای خنده‌ی کودکان‌های، سر جایش متوقف می‌شود. سرش را به طرف اتاقی که درست پشت سرش می‌باشد برمی‌گرداند و دلش برای دیدن مجدد آن کودک شیرین به حرارت می‌افتد. قبل از این‌که نوا تصمیم بگیرد، پیام‌های عصبی به پاهای مرددش دستور حرکت را منتقل می‌کنند و او بی هیچ اختیاری، مقابل تخت نهال می‌رود.

نوزاد با چشمانی کاملاً باز، به آویزه‌ی عروسکی بالای تختش

خیره شده و گاهی بی دلیل، اصوات نامفهومی را از دهانش خارج می کند. دخترک با دیدن تپله های قهوه ای چشمانش، دو جفت چشم قهوه ای دیگر که متعلق به ایلیا و کیاناست، مقابلش نقش می بندد.

دستان لرز گرفته اش را دراز می کند و با غلبه بر تردیدش، کودک را در آغوش مشتاقش جای می دهد. قلبش از لمس ماهیچه های نرم نهال ملامال از شور و اشتیاق می شود و چلچراغ های چشمانش را روشن می کند.

- این جا چی کار می کنی؟

با شنیدن صدای خشک و لحن سرد ایلیا، هین بلندی می گوید و سریع به عقب برمی گردد. پسر یک قدم به طرفش برمی دارد و بدون نگاه برداشتن از چشمان دخترک، در فاصله ی چند سانتی اش می ایستد. چند ثانیه مستقیم و نفس گیر، عمق چشمان دختر را واریسی کرده و بعد، آرام و با طمأنیه خم می شود. نوا با چشمان درشت شده اش می خواهد خودش را عقب بکشد که با دیدن حرکت ایلیا، نفس در سینه اش گویی به درون قفسی زندانی می گردد. پسر آرام دستانش را به طرف او می برد و شال افتاده روی شانه های دخترک را روی سرش برمی گرداند.

بدون این که حتی سر انگشتانش به پوست گندم گون او برخورد کند، تکه موی نوا را از مقابل چشمش کنار می زند و تا پشت گوشش می برد. نوا منظور او را می فهمد. می فهمد و همان گونه، در همان حالت ایستاده، با همان نفس های بریده بریده، با همان قلب به تب و تاب افتاده، می میرد... جان می دهد... نابود می شود...

با " همان " جسم بی روح لب می زند:

- ایلیا...

ایلیا میان کلامش می پرد.

- دیشب از حال رفتی...

نوا آن قدر فعالیت های بدنش مختل می شود که بی توجه به او، حرف خودش را ادامه می دهد:

- این کارها یعنی چی؟

اما پسر سمج تر از آن است! طوری که سکوت را به نوا تحمیل می کند.

- بردمت یک درمونگاه توی همون نزدیکی. از فشار عصبی بی هوش شده بودی. بهت سرم زدن؛ اما نتونستن توی درمونگاه نگه دارنت. تخت نداشتن...

این حرف ها چیزهایی نیست که نوا انتظار شنیدنش را دارد. اص لا گور پدر دیشب! این حرف در مغزش پراکنده می شود و او با بی حوصلگی، دوباره لب به سخن باز می کند.

- ایلیا بهت می گم...

حال بد نوا از تمام اجزای چهره اش در حال چکه است؛ اما انگشت داغ ایلیا که روی لب هایش را می پوشاند، تمام سلول هایش به حال سکون می رسند. ایلیا مسرانه دیشب را برای او بازگو می کند و نوا گیج می شود از دلیل اهمیت این موضوع برای پسر.

- مجبور شدم ببرمت خونه تون. دکتر گفت که تا صبح به هوش

میای؛ اما هر چی زنگ زدم، کسی در رو باز نکرد. فهمیدم کسی نیست؛ چون زنگ گوشی ت رو هم همش از توی جیب مانتوت می شنیدم. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که بیارمت این جا.

قصدهش چیست؟ می خواهد بگوید به اجبار نوا را این جا آورده؟ یا زودتر از خانه اش برود؟ یا تحمل حضور او را ندارد؟ نوا خودش را به عقب مایل می کند تا لب هایش را از لمس پوست داغ او محروم سازد. حالش از خیالاتی که در وجودش جولان می دهد به تهوع می افتد و بدون توجه به نهالی که در آغوشش، با خیرگی به آن می نگرد، صدایش را بلند می کند:

- لازم نبود به روم بیاری. ان قدر غرور دارم که خیلی این جا نمونم.

این را می گوید و با بغض، نهال را به زور در آغوش ایلیا فرو می برد. با سرعت از اتاق خارج می شود و قبل از این که اشک جمع شده در پشت چشمانش راهی به بیرون بیابد، به طرف درب ورودی می دود. می خواهد دستگیره را پایین ببرد که ناگهان دستش با شدت کشیده می شود و جیغ خفه اش از پشت دندان هایش قفل شده اش بیرون می آید.

در آغوش ایلیا غرق می شود. آغوشش دریاست؟ نه... این عمق و وسعت، تنها به اقیانوس شبیه است و بس. یکی از دستان ایلیا روی شکمش، و ساعد دست دیگری مماس بر سینه اش است و آن دو بی هیچ حرکتی، همان گونه متوقف شده اند.

نفس های آرام و داغ ایلیا درست در گوشش فرو می رود و وادارش می کند تا خودش را از پشت، بیش تر به سینه ی او فشار دهد. ایلیا اما این بار فکرش از احساس افسارگسیخته اش زودتر

عمل می کند و در نهایت دستانش را آرام از روی بدن دختر برمی دارد.

نوا هنوز هم عکس العملی نشان نمی دهد. گویی تمام و کمال، خود را به دستان این پسر سپرده و سندشش دونگ تصمیم ها را به نام او زده و اختیار تماش را بخشیده. ایلیا شانه هایش را می گیرد و او را برمی گرداند. بدون این که دستانش را از روی آن بردارد، اخم را زینت بخش صورتش می کند و با لحنی سرد و خشن که با حرکات آرامش در تضاد می باشد می گوید:

- اول بذار حرفم تموم بشه، بعد واسه خود ببر و بدوز. خواستم بگم دیشب مامانت زنگ زد، نگرانت بود، منم گفتم که این جایی. پوزخندی می زند و زمزمه می کند:

- متأسفانه یا خوشبختانه از این که دخترش باید یک شب رو تا صبح توی خونه ی من صبح کنه خوش حال نشد!

سرش را آرام به صورت بهت زده و بغض کرده ی نوا نزدیک می کند و شمرده شمرده و با صراحت می گوید:

- قانعش کن که اتفاقی بین ما نیوفتاده و قرارم نیست که بیوفته. حوصله یک جنگ روانی و دیگه بین خودم و شما رو ندارم.

لحنش بی رحم است. دل می سوزاند. جگر آتش می زند. اخمش عمیق است. ترس بر وجود می اندازد. دستانش داغ است. شانه هایش را گداخته می کند. اما چشمانش... این بار برخلاف همیشه، عشق درونش غوطه ور است. قلب را زیر رو می کند. قطره ای اشک از چشم راست نوا می چکد و مجوز سقوط دیگر

اشک‌هایش را هم می دهد. دستان یخ زده اش را پشت گردن ایلیا می گذارد و سرش را تا آخرین حد به او نزدیک می کند. بدون این که به چشمت بهت زده و مبهوت او توجهی داشته باشد، لبخند بر لب می گوید:

- ایلیا من می فهمم که دیگه اوضاع فرق کرده. می فهمم که دیگه نمی تونیم با هم باشیم. می فهمم بعد از این که نیما اعدام بشه، همین خط واصل نازک ما هم قطع می شه. به خدا می فهمم این ها رو، نیاز نیست برای روندن من بد شی. من نه هَوَلم نه نفهم؛ پس لطفا با این کارهات به شعور من توهین نکن.

این را می گوید آرام بوسه ای روی گونه ی ایلیا، درست روی ته ریش کمش می نشاند و بدون به زبان آوردن کلامی دیگر، خانه را ترک می کند.

خانه را ترک می کند و لبخند محو؛ اما تلخ پسر را نمی بیند و سخن زیر لبی او را نمی شنود که می گوید:

- این کارها به خاطر خودمه، نه تو...

آن روز بدترین روز زندگی نوا بود. حتی بدتر از وقتی که ایلیا بی خبر و بدون خداحافظی به آلمان رفت. حتی بدتر از وقتی که حتی یک بار با او تماس نگرفت. حتی بدتر از وقتی که ایلیا بعد از بازگشت به ایران، او را مقابل خانه اش دید و غرورش را زیر کفش های کتانی اش نابود کرد.

آن روز با حالی آشفته و زار، در اتاقش نشسته بود. " آن بیرون داشت باران می بارید." صدای رعد و برق با صدای فریاد پدرش و زجه های مادرش آمیخت و او سراسیمه به سوی آن ها پرواز کرد. برادرش با لباس هایی پاره و سر و وضعی خونین و دستی گچ گرفته وسط سالن پذیرایی، بی هدف ایستاده بود. نیما اشک می ریخت. مادرش اشک می ریخت. پدرش اشک می ریخت. سرچشمه اشک های خودش هم با دیدن این صحنه جوشید و او جان داد وقتی که گوش هایش متوجه سخن نیما شد:

- کیانا تو... تو ماشینم بود... ب... بعد بحثمون شد... از روبه رو یک ماشین اومد... جاده یک طرفه رفته ب... بودم...

نمی تواند کلمات را درست ادا کند. چشمانش از شوک این اتفاق، درشت شده و بدنش به وضوح لرزی بی سابقه و متحیرکننده گرفته است. ابروهایش را بالا می دهد و دیوانه وار با هق هق می گوید:

- کیانا مرد...

این جمله بیش از صد بار در گوشش اکو می شود و در نهایت با فریادی ناباور، به شوک عظیم، مقابله می کند.

دستش را با کلافگی روی صورت بی آرایش و رنگ پریده اش می کشد و چادر مشکی روی سرش را جا به جا می کند. حسش می گوید روسری اش هر لحظه در حال افتادن است و موهایی که با سماجت قصد نمایان خود را دارند، اعصاب خرد شده اش را بیش از پیش لگدمال می کند.

با اشاره ی سرباز کم سالی که مقابل درب اتاق ملاقات ایستاده است، از روی صندلی پلاستیکی بلند می شود و قدم به قدم خود

را به اتاق نزدیک می کند. چشمش که به چشمان گود رفته‌ی نیما می افتد، نگاهش مات می ماند و توان پاهایش در ثابته، خالی می شود؛ طوری که نمی فهمد چه طور و چه گونه خود را به آن صندلی پلاستیکی‌ای که دقیقاً مانند بقیه‌ی صندلی‌های این جاست می‌رساند و مقابل برادر جوانش جای می‌گیری.

شوری اشکی که تا روی لب‌هایش سُر خورده است، به حال بدش دامن می‌زند و او نگاهش به طرف چند تار موئی که روی شقیقه‌ی نیما پدید آمده قفل می‌کند.

مگر برادرش چند سالش است؟ مگر سن او بیست و هفت سال نیست؟ مگر هم سن ایلیا نیست؟ پس این تار موهای سپید روی شقیقه‌اش چه می‌خواهند؟ چه می‌گویند؟

نوا لب به دندان می‌گیرد. هوا را حریصانه به ریه‌هایش می‌دهد و بدون مقدمه‌چینی، بدون حاشیه و بدون سفسطه می‌گوید:

- من... می‌دونم که با کیانا چی کار کردی!

گوش‌های نیما با این حرف او زنگ می‌زنند. نفسی اگر بود، قطع می‌شود. قلبی اگر می‌تپید، می‌ایستد. خونی اگر در رگ‌هایش جریان داشت، به سکون می‌رسد. لب‌هایش را از هم باز می‌کند و برای جرعه‌ای هوا، دست و پا می‌زند؛ اما دریغ از یک اتم اکسیژن!

نوا متوجه حال بد و چهره‌ی قرمز شده‌ی او می‌شود و چشمانش سیاهی می‌رود. پس درست است... حرف‌های ایلیا درست است... شک داشت به راستگویی ایلیا؟ نه. ایلیا هر چه که باشد، هر کاری که با او بکند، دروغ نمی‌گوید؛ اما نوا مدام تمنا می‌کرد که این یک‌بار ایلیا پیمان‌شکنی کرده و برای اذیت کردن او به

دروغ پناه برده باشد.

انتظار که نه؛ اما علاقه داشت نیما تعجب کند و با مات و مبهوت
پیرسد:

- مگه من با کیانا چی کار کردم؟
بگوید:

- منظورت رو نمی فهمم نوا!

فقط کافی بود این را بگوید، تعجب کند، منکر قضیه شود تا دل
بی قرار نوا آرام گیرد؛ اما زندگی تلخ است، نه؟!

بزاقت دهانش را قورت می دهد تا این حجم از بغض سمجی که در
حنجره اش گیر افتاده، از جا کنده شود و به پایین برود. شکسته
و خسته تر از همیشه ناله می کند:

- چرا نیما؟ مگه... مگه کیانا مثل من نبود برات؟

چشمان سبز نیما از اشک براق شده و پشیمانی در اتم به اتم
پوستش نفوذ کرده است. فرو ریختن غرور و شخصیتش مقابل
نوا، آخرین چیزی بود که از خدا می طلبید. دستان لرزانش را
همراه دستبندش بالا می آورد و روی گونه ی خیس از اشک
خواهرش می گذارد. نوا می لرزد و تنها با کنار کشیدن خود، حس
انزجا و دلخوری بی حد و اندازه اش را برای نیما نمایان می کند.
چادر سُر خورده از سرش را دوباره به حالت اولیه برمی گرداند و
لب می زند:

- فقط یک دلیل بیار نیما...

دل پسر می شکند از دل شکسته ی خواهرش! قطره اشکی که
برای سقوط از چشمانش تلاش می کند را با نوک انگشت می گیرد

و می گوید:

- از م نپرس چه اتفاقی افتاد.

این را با اندوه می گوید و بی توجه به هق هق های کنترل شده ی نوا، اتاق را ترک می کند.

از پاسگاه خارج می شود و لنگ لنگان و قدم زنان در خیابان راه می افتد. باران نمی بارد؛ اما سوز سردی که به پوست صورتش شلاق می زند، هوای دل بی قرارش را پاییزی می کند. دخترکی با لباس های کثیف و کهنه، ساز می زند و رهگذران را در خویش فرو می برد.

شهر تاریک می شود و او همچنان دور خود می چرخد و دیوانه وار از تفکر طفره می رود. نمی خواهد فکر کند. نمی خواهد به یاد آورد که نیما اعدام خواهد شد، ایلیا را از دست خواهد داد، کمر خمیده ی پدر و مادرش خواهد شکست و... آخ پدر و مادرش!

چه قدر از آن ها غافل شده است. پدر و مادری که برای آزادی نیما دست از رضایت ایلیا شسته اند و به پای امام رضا افتاده اند. اما نوا این گونه نیست. نوا بی واسطه، بی درنگ، بی خجالت از خدا کمک می خواهد که یا زندگی اش سر و سامان یابد و صلاح کار انجام شود، یا صبح یک روز بارانی، وقتی آوای پرندگان در حال کوچ از پنجره ی اتاقش به گوش می رسد، چشمش را بر این دنیا ببندد و روحش برای همیشه آزاد شود.

آن قدر در سیاهی و ظلمت شب قدم می زند که در نهایت پاهایش از فرت خستگی و فعالیت به ذوق ذوق می افتد و او سراسیمه خودش را به خانه می رساند. چشمش که از بیرون به چراغ های

روشن می افتد، لب‌هایش را داخل دهانش فرو می برد و دستانش را از درون جیب پالتویش درمی آورد.

انتظار نداشت که پدر و مادرش به این زودی بازگردند. زنگ آیفون را می زند. بلافاصله صدای ناشی از باز شدن در ورودی به گوش می رسد و این نشان از عجله‌ای ست که پدر و مادرش برای دیدن او دارند. پی همه چیز؛ از جمله ملامت و یا حتی یک دعوی حسابی را بابت دیشب به تنش می‌مالد و بدون آسانسور، از پله‌ها بالا می‌رود.

چشمش که چهره‌های عصبانی، مشکوک و یا حتی نگران پدر و مادرش می‌افتد، گویی آویزه‌ای دیگر به قبلش آویخته می‌شود و سنگینی عجیبش را به رخ می‌کشد. لبخند نمی‌زند. نه که نخواهد؛ خیلی دلش می‌خواهد صورتش مقابل پدر و مادرش جلوه‌ی بهتری پیدا کند، سعی هم می‌کند؛ اما نمی‌تواند این منحنی لعنتی را روی لب‌هایش بچسباند.

- سلام.

تنها به دادن سلامی اکتفا کرده و به طرف اتاقش راه می‌افتد.

- کجا بودی تا این وقت شب؟

منتظر بود. صدای پدرش که در خانه طنین می‌اندازد، نگاهش ناخداگاه روی ساعت دیواری بزرگی که درست روی دیوار سمت راستش نصب شده، سر می‌خورد. عقربه‌ی کوچک روی عدد دوازده متوقف گشته و نوا بالاخره لب‌هایش به پوزخند باز می‌شود. باور این‌که کسی که بی‌هیچ محدودیتی شب را در خانه‌ی یک پسر صبح می‌کرد، حالا به خاطر دیر آمدن بازخواست می‌شود سخت می‌باشد. آرام برمی‌گردد و درحالی که از چین و

چروک‌های صورت مادرش و کمر خم‌شده‌ی پدرش نگاه می‌دزد،
جواب اصلی آن‌ها را می‌دهد:

- داشتم قدم می‌زدم. نگران نباشین نه پیش ایلیا بودم و نه...

با کمی مکث، صدای گرفته‌اش را صاف می‌کند و بی‌نتیجه از
این کار، حرفش را طوری دیگر ادامه می‌دهد:

- دیشب هم من بی‌هوش شده بودم، فشارم افتاده بود و ایلیا
هم زحمت کشید من رو برد درمونگاه. صبح هم بعد از این‌که
به هوش اومدم رفتم ملاقات نیما.

کلمه‌ی "نیما" را آرام می‌گوید و با حالتی مسخره می‌اندیشد که
این‌گونه آن دو کمتر از یاد پسرشان ناراحت می‌شوند! نمی‌داند
چه قدر موفق است؛ چون چهره‌های آن‌ها نسبت به چند دقیقه‌ی
پیش، هیچ تغییری نمی‌کند. همین‌گونه در سکوت، مادر نوا آرام
نزدیک می‌آید و با اخم و بدون نگاه برداشتن از چهره‌ی دخترش
چیزی را مقابلش می‌گیرد.

نگاه نوا روی موبایلش قفل می‌شود و تازه یادش می‌افتد که از
صبح، آن را ندیده است.

- وقتی اومدیم خونه، جلوی در افتاده بود.

نوا باز هم با کمی "تعلل"، آن را می‌گیرد. گویی حتی پیام‌های
عصبی‌اش هم با تردید فرستاده می‌شوند. آرام و با "تشکری" زیر
لب، برمی‌گردد و به اتاقش پناه می‌برد. لباس‌هایش را در نمی‌آورد
و همان‌گونه روی تخت درازکش می‌شود. موبایلش را جایی
میان شکم و قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارد و به این فکر می‌کند که
موبایلش را خانه‌ی ایلیا جا گذاشته بود و چه قدر خوب شد که
ایلیا آن را زمانی آورد که چشم در چشم هم نشوند.

طنین صدای خنده‌های نهال در خانه می‌پیچد و حواس ایلیا را پرت می‌کند. بخش‌نامه‌ای که به‌دستش رسیده را خوب می‌شناسد. چه آن‌گاه که تنها یک بوکسور بود و چه حالا که در این سن کم مربی‌گری می‌کند، به تیم ملی نوجوانان فکر نکرده است.

تیم ملی یعنی مسئولیت یک ایران روی دوشت باشد. یعنی یک اشتباه، یک خطا، یک کوتاهی برابر می‌شود با ناراحتی یک ایران. یعنی...

دوباره صدای نهال می‌آید و او را با زور از افکارش جدا می‌کند. دل ایلیا می‌لرزد از خنده‌های معصوم و شیرین این نوزاد. این بچه میان آن‌ها کمترین گناه را دارد و بیش‌ترین جفا در حقش تحمیل می‌شود!

آرام و مسخ‌شده از روی صندلی بلند می‌شود و خودش را به اتاق نهال می‌رساند. به چهارچوب درب تکیه می‌دهد و چشم به بازی ستاره و نهال می‌دوزد. حتی خودش هم متوجه نمی‌شود که چه‌طور لبخندی عمیق و از ته دل به لب‌هایش زیبایی می‌بخشید.

نگاه ستاره که رویش می‌افتد، به خودش می‌آید. آرام تکیه‌اش را از چهارچوب در برمی‌دارد و به طرف آن‌ها حرکت می‌کند. بدون اهمیت دادن به نگاه پرسش‌گر ستاره، روی زمین، کنار نهال زانو می‌زند و خرس کوچک و قهوه‌ای را از روی زمین برمی‌دارد.

قلبش از نزدیکی به این دختر بچه‌ی زیبا که علاوه بر نیما، از گوشت و خون کیانا هم هست، به هیاهو می‌افتد. نهال که دستش را مظلومانه برای گرفتن عروسک دراز می‌کند، گویی پوسته‌ی سخت و سنگی ایلیا شکافته می‌شود و مهر این موجود پاک به درونش راه می‌یابد. خرس را به دستش می‌دهد و بی‌درنگ نهال را به آغوش می‌کشد.

جسم ظریف و کوچکش او را یاد عروسک‌های کیانا و نوا در بچگی می‌اندازد. همان‌هایی که گاهی کیانا و نوا مادرشان می‌شدند. می‌داند کلیشه است اگر بگوید: "ای کاش بزرگ نمی‌شدیم!" ولی منکر این نمی‌شود که جزء به جزء وجودش فریاد می‌زند: "ای کاش خوب بزرگ می‌شدیم..."

- آقای احتشام.

نهال را بیش‌تر در آغوشش می‌فشارد و ستاره را مخاطب قرار می‌دهد.

- بله.

- می‌تونم یک سوالی بپرسم؟

ایلیا کامل به سمت دخترک برمی‌گردد. گویی مردد می‌باشد و ایلیا آن قدر او را در این مدت شناخته است که بفهمد چه در ذهنش می‌گذرد.

- راجب نوا می‌خوای بدونی؟

ستاره با چشمانی متعجب لب می‌زند:

- نوا؟!!

- همون دختری که هفته‌ی پیش توی بغلم آوردمش خونه.

برق چشمان دخترک و سرخی گونه‌هایش از خجالت را که می‌بیند، سرش را تکان می‌دهد و با نگاه به چشمان کنجکاو نهال جای گرفته در آغوشش می‌گوید:

- نه، اون مادر نهال نیست. قرار بود یه روزی همسرم بشه؛ اما مسئله این‌جاست که اصلا نهال بچه‌ی من نیست.

بدون نگاه هم می‌تواند متوجه بُهت دخترک شود. امروز عجیب حالش خوب است و برای این‌که کمتر او را منتظر بگذارد ادامه می‌دهد:

- برای همینم هست که بهت گفتم اگر هر کدوم از اقوام یا اعضای خانواده‌ام خواستن بیان این‌جا، نهال رو بردار و چند ساعتی رو ببرش بیرون تا کسی نبینتش.

بالاخره نگاهش را به تپله‌های آبی و شفاف ستاره سر می‌دهد. ابروهایش بالا رفته و لب‌هایش در تردید گفتن حرفی باز مانده.
- بگو ستاره.

- چی رو؟

- همون چیزی که دلت می‌خواد بگی!

ستاره سرش را با کم‌رویی پایین می‌اندازد. این تیزی‌بین بودن ایلیا لبخند بر لبش می‌آورد و با همان لبخند، زمزمه می‌کند:

- راستش... فکر می‌کردم که این بچه‌ی شماسه؛ اما کسی از وجودش خبر نداره که گفتین کسی نباید ببینتش.

سرش تا آخرین حد ممکن برای گفتن این حرف، در یقه‌اش فرو می‌رود و پوزخند بی‌صدای ایلیا را نمی‌بیند. پسر درحالی که نهال را دوباره روی زمین و میان اسباب‌بازی‌های رنگارنگش

می گذارد، در جواب ستاره آخرین کلامش را می گوید:

- اگر نهال حاصل گند من بود، ان قدر جرأت داشتم که هم اون دختر رو بیارم تو خونه‌م، هم به خانواده‌م جریان رو بگم.

این را می گوید و از اتاق خارج می شود. ذهنش مدام در سرش صحبت می کند و با بی ملاحظگی، دوباره "ای کاش های" حسرت آورش را از سر می گیرد: "ای کاش واقعا یک بچه از نوا داشتم تا مجبور به عقدش باشم، اون وقت دیگه هیچ کس جرأت مخالفت و دخالت رو نداشت!"

ولی حقیقت امر این است که از کجا باید می دانست همچنین روزی خواهد رسید؟ اگر در آن شب نحس، نیما تا خرخره مست نمی کرد، در بدبینانه ترین حالت ممکن او و نوا حالا در ماه عسل به سر می بردند. نیما زندگی اش را نابود کرد، حق ندارد رضایت ندهد؟ حق ندارد شاکی باشد؟ حق ندارد دیگر او را برادر خودش به حساب نیاورد؟

دارد... هم او حق دارد، هم متأسفانه خانواده اش حق دارند با ازدواج او و نوا سرسختانه مخالفت کنند. هیچ گاه پسر حرف گوش کن خانواده نبود؛ اما در مورد ازدواج، نظر خانواده اش برایش اهمیت دارد؛ به خصوص که حالا او تنها بچه ی پدر و مادر رنج دیده اش است.

صدای زنگ تلفن خانه که در فضای اتاقش می پیچد، نفسش را بی حوصله بیرون می دهد و تلفن را برمی دارد. شماره ی ناشناس، ترغیبش می کند تا زودتر جواب دهد.

- الو.

- آقای ایلیا احتشام؟

صدای مرد، به هیچ وجه آشنا نیست.

- بله بفرمایید؟!

- من سرگرد احمدی هستم، مأمور بررسی پرونده‌ی آقای نیما صابری، متپسئله‌ای پیش اومده که باید خودتون رو برسونین اینجا...

گوش ایلیا زنگ می خورد. اخمی می کند و با فشردن تلفن در دستش، زیر لب با حسی گنگ نجوا می کند:

- چیزی شده؟

خودش را با بیشترین سرعت ممکن به پزشکی قانونی می رساند و ماشین را چند کوچه بالاتر از ساختمان مورد نظر پارک می کند. ازدحام جمعیت، کلافگی اش را افزایش داده و اعصاب خط‌خطی اش را مچاله می کند.

پاهایش که مقابل در اتاق می رسد، با شنیدن زجه‌های آشنایی که گوش‌هایش می شنوند، اخم‌هایش در هم چفت شده و گرد ناراحتی بر چهره اش می نشیند.

چند تقه‌ی آرام به در می زند و بعد از شنیدن اجازه‌ی ورود توسط مردی ناشناس، دستگیره را پایین می کشد و وارد اتاق می شود. پدر و مادر خودش، پدر و مادر نوا و خود نوا اولین کسانی هستند که توجه اش را جلب می کنند.

سرگرد احمدی توضیح می دهد. پرونده‌های پزشکی را زیر و رو می کند و ایلیا گویی دیگر چیزی نمی شنود. سرش به دَوَران می افتد و مات می ماند. خودکشی؟! نیما و خودکشی؟ مرگ...
چشمانش را می بندد و چند ثانیه بعد که پلک می گشاید دیگر سرگرد احمدی را مقابلش نمی بیند.

شنیدن گریه‌های سمیه خانم و آقا رضا، سوهان می‌شوند و قلبش را تراش می‌دهد؛ اما با دیدن سکوت نوا، نفس را در سینه‌اش اسیر کرده و سلول‌های مغزش را می‌گشود. این دختر همیشه درون‌گرا بوده و حالا چه آشوبی در وجودش در حال طغیان است؟ الان ایلیا نباید برود و او را سخت در آغوشش بفشارد و زیر گوشش بگوید: "راحت گریه کن، کسی به جز من صدات رو نمی‌شنوه."

- آقای احتشام.

با شنیدن نامش، نگاه بی‌پروا و غمناکش را با زور از چهره‌ی دخترک می‌گیرد و به سمت مردی که صدایش زد می‌کشانند. لباس نظامی و نماد روی شانته‌هایش نشان‌دهنده‌ی این است که او یقیناً یکی دیگر از ماموران پرونده است.

- بله!

سرگرد نزدیک‌تر می‌آید و آرام زمزمه می‌کند:

- فردا اول وقت اینجا باشین برای یک‌سری کارهای اداری پرونده...

نگاه سرکش ایلیا مدام نوا را دید می‌زند؛ اما دخترک آن قدر در افکار خودش غرق گشته است که حتی متوجه‌ی حضور ایلیا نشده و به طرز اغواکننده‌ای پسر تنها کسی ست که هاله‌ی بارانی را در چشمان دخترک لمس می‌کند.

دستی به موهای آشفته و پریشان‌ش می‌کشد و بیش‌تر از این، مامور روبه‌رویش را منتظر نمی‌گذارد.

- بله من خودم رو می‌رسونم.

این را می گوید و با چند قدم، خودش را به پدر و مادرش می رساند. پدرش آرام و با چند ضربه، روی شانه‌ی پسرش می زند و آرام می گوید:

- برو تسلیت بگو.

ایلیا لب‌هایش را با زبان، تر می کند.

- حالشون خوب نیست، تو این شرایط باهام هم کلام نشن بهتره!

آن‌ها هم ناراحتند. آن‌ها هم نیما را مانند پسر خودشان می دانستند. آن‌ها هم از این اتفاقات شوم یک سال اخیر، به ستوه آمده‌اند.

مادرش می خواهد لب باز کند و چیزی بگوید که ناگهان صدای گرفته و خشدار دخترکی که از پشت سر در سالن می پیچد، ابروهای ایلیا را از هم جدا می کند.

- آقا ایلیا.

همه‌ی نگاه‌ها با کنجکاوی و کنکاش، به طرف نوا برمی گردد. ایلیا آرام به پشت چرخیده و در جواب "آقا ایلیای" رسمی نوا جدی و کوتاه می گوید:

- بله؟

نوا نفسی می گیرد و باز هم پسر تنها کسی می شود که تنفس سخت و بغض فرو خورده‌ی او را حس می کند.

- می شه چند لحظه بیاید بیرون؟

سمیه خانم و آقا رضا در میان گریه و از پشت پرده‌ی اشک کشیده شده روی چشمانشان به هم می نگرند و به اجبار، سکوت

را برمی‌گزینند. ایلیا خوب می‌داند که این درخواست ملاقات خصوصی نوا، جز شکایت و مقصر دانستن او دلیل دیگری نمی‌تواند داشته باشد!

نیم‌نگاه کوتاه و بی‌منظوری به چهره‌های متعجب و پرسش‌گر پدر و مادرش می‌اندازد و با قدم‌هایی آرام از اتاق خارج می‌شود. نوا زودتر از او خودش را به بیرون ساختمان می‌رساند و جلوتر از ایلیا حرکت می‌کند. گویی با این کار می‌خواهد راه مقصد را به او نشان دهد. پسر با این‌که هدف او را می‌داند؛ اما باز هم نمی‌فهمد که چرا شنیدن بد و بیراهه‌های نوا او را دنبال خود کشانده است. نمی‌داند قصدش آرام کردن اوست یا نه! شاید هم همین سردرگمی ست که او را کلافه می‌کند.

وقتی مسافت طی شده زیاد می‌شود و در نهایت آن دو سر از کوچه‌ای خلوت و خالی از هر انسانی درمی‌آورند، ایلیا لب به اعتراض می‌گشاید:

- این‌جا کجاست دیگه؟ این مسخره بازی‌ها یعنی چی؟!

نوا در سکوت و با صورتی که کم‌کم رو به سرخی مایل می‌شود، مقابل او می‌ایستد. می‌خواهد چیزی بگوید که کلافگی ایلیا افزایش یافته و حوصله‌اش را سر می‌برد.

- نوا من کار دارم، سرگرد احمدی گفت...

ناگهان با جسمی که با شدت در آغوشش پرت می‌شود، حرف ایلیا در دهانش می‌ماسد و همچون مجسمه‌ای سنگی، در همان حال خشک می‌شود. مات و مبهوت به نوایی که مظلومانه به آغوشش پناه آورده می‌نگرد. دستانش را آرام روی گودی کمرش می‌گذارد و متعجب می‌پرسد:

- چی کار می کنی نوا؟!

صدای نوا عجز را فریاد می زند.

- ایلیا دارم می میرم.

ایلیا هنوز هم شوکه است.

- یعنی چی؟

نوا با درد، سرش را بالا می گیرد و زمزمه می کند:

- نمی دونم، خودت یک کاری کن!

قهوه‌ای چشمان پسر آمیخته می شود با رنگ شب نگاه او. هر دو نمی فهمند چه قدر می گذرد. گویی در این میان دیگر بُعد زمان و مکان معنی ندارد و تنها تلفیق نگاه‌های شان است که این پیوند را نشان می دهد. ایلیا دست چپش را بالا می آورد و آرام سر نوا را روی سینه اش می گذارد. بهتر از هر زمان دیگری، خوب می داند که چه باید بکند.

- راحت گریه کن نوا...

قبل از این که جمله اش را تکمیل کند به این می اندیشد که همین چند دقیقه پیش، حسرت گفتن چنین چیزی را نمی خورد؟

- کسی به جز من صدات رو نمی شنوه.

چند ثانیه ای می گذرد تا صوت غمناک گریه های دخترک در آن کوچه ی خلوت بپیچد و دستان ایلیا را برای نوازش تحریک کند. شال نسبتا کلفت او را از روی سرش پایین می کشد و تک به تک تارهای موهایش را به بازی می گیرد.

بند دل نوا پاره می شود از حس های متضادی که هجوم خود را

به قلبش آغاز می کنند. با یاد تمام لحظات خوبش با نیما_ از کودکی تا همین چند روز پیش در اتاق ملاقات_ اشک می ریزد و هق هق هایش را بدون مقاومت از گلویش خارج می کند.

دل ایلیا می گیرد از درماندگی و گریه های معصومانه اش. حلقه ی دستانش را دور او تنگ تر می کند و با روی هم قرار دادن پلک هایش لب می زند:

- آروم باش نوا، درست می شه همه چیز...

" چهار ماه بعد "

دستش را روی نرده های سرد و یخ زده ی تراس می گذارد و بی هیچ ترسی، پایین را می نگرد. دنیای خاکستری مقابلش آه را در سینه اش آزاد می کند و اسناد حسرت انباشته در قلبش را یکی یکی ورق می زند.

باد، خودش را میان موهای بلند مشکی اش می غلتاند و او گاهی حس می کند خواب است. به گذشته که برمی گردد، یاد مراسم ختم نیما، دیدن نهال، آن مسابقه ی کدایی و در نهایت فوت کیانا که می افتد، در می یابد که این خواب دروغین، آن قدرها هم شیرین نیست. نه مانند خواب های کوتاه یک بعد از ظهر تابستانی ست، نه مانند خوابی با ترس و وحشت، سر کلاس ریاضی.

این خواب سراسر کابوس است و کابوس است و کابوس! میان این کابوس تاریک، در پستوی حوادث، لا به لای سرمای یک رابطه‌ی از دست رفته، صدایی چون ناقوس وحشت در گوشش زنگ می‌زند و می‌گوید: "آروم باش نوا، درست می‌شه همه چیز..."

گفت درست می‌شود؛ اما نشد. آغوشش گرم بود؛ اما سردش کرد. صدایش بوی دوستی می‌داد؛ اما بذر دوری و فراق را در زندگی‌اش کاشت. حالا او هر دم بی‌رحمانه با خود نجوا می‌کند: - هیچ چیز، هیچ وقت درست نمی‌شه!

آرام روی تخت می‌نشیند و نگاهش را به انبوه روزنامه‌های ریخته‌ی رویش می‌کشانند. قسمت ورزشی این روزنامه‌ها چند ماه است که تصویری را به دیدگانش هدیه داده و جگرش را آتش می‌زند.

ایلیایی که مدتی ست در تیترا خبرهای داغ ورزشی می‌باشد و نوا متعجب است از تصمیم او. ایلیا هیچ‌گاه عضو یک تیم رسمی نبوده و حالا پیشنهاد تیم‌ملی را برای سرمربی‌گری پذیرفته است.

تیم‌ملی نوجوانان تا هفته‌ی دیگر به اردوی دویی خواهد رفت و نوا خوب می‌داند که این دوری را تاب نخواهد آورد. دلش خوش است به این‌که در شهری زندگانی‌اش در گذر می‌باشد که "او" هست. هوایی را نفس می‌کشد که از دم و بازدم "او" می‌گذرد و هر روز صبح، سر ساعتی مشخص، پنهانی به "او" خیره می‌شود که از ماشین پیاده شده و مسیر کوتاهی را تا باشگاه طی می‌کند.

همین... همین چند ثانیه از دیدن ایلیا، در بیست و چهار ساعت شبانه روز حقیقت است و حالا دارند این حق ناچیز را هم از شما می گیرند.

- نوا.

صدای بلند مادرش از بیرون اتاق، تار و پود افکارش را به هم می ریزد.

- جانم!

- شام حاضره.

دستی به صورتش می کشد تا از نبود اشک های اعصاب خرد کن همیشگی اش اطمینان یابد. مانند هر روز، هر دقیقه و هر لحظه اش منحنی کجی را به اسم لبخند، روی لب هایش می کارد و از اتاق خارج می شود.

چندی نمی گذرد که تلفن همراهش روی تخت زنگ می خورد و او نه صدایش را می شنود، نه اسم " ایلیا " نقش بسته ی رویش را می بیند.

یک بوق... دو بوق... سه بوق... جواب نمی دهد. تلفن همراه جدیدش را از گوشش فاصله می دهد و دوباره تماس را برقرار می کند. باز هم پشت سر هم بوق می خورد و کسی آن طرف خط از تماسش استقبال نمی کند.

دستی به موهایش می کشد و گوشی را روی کاناپه می اندازد. هرچه به ذهنش فشار می آورد کسی را بهتر از نوا نمی یابد. اصلا مگر تا به امروز در زندگی اش چند دختر بوده اند؟

از وقتی یادش می آید، همیشه هیجان و علاقه ی مردانه اش در

نوا خلاصه شده و بس...

گیج است. از زمین و زمان برایش می بارد. در همان ابتدا می دانست که ستاره خیلی نمی تواند تهران بماند؛ اما این دختر مهربان شهرستانی تنها گزینه‌ی مناسب بود. به خصوص که رامین مدت زیادی با او و خانواده‌اش رفت و آمد داشته و همه چیزش را تضمین کرده است.

با چیزی که ناگهان به پایش می چسبد، نگاه سرگردانش را پایین می دهد. با دیدن نهالی که به تازگی چهار دست و پا راه رفتن را آموخته، لبخندی از عمق وجود روی لب‌های ساکنش می آید و چشمانش را از زیبایی این موجود کوچک، ستاره باران می کند.

خم می شود تا در آغوشش گیرد. عجیب نیست اگر عاشق نهال شده باشد؟ نهالی که روزی حتی نگاهش هم نمی کرد و حالا مدام برای لمس کردن و بوییدن عطر او لحظه شماری می کند. پاکی این کودک بی گناه و معصوم، گویی قلب او را هم زلال کرده و دوباره دوست داشتن را به دلش آموخته است.

سرش را جلوتر می برد و آرام بوسه‌ای روی گونه‌ی نرم و نپل نهال می نشاند. لب‌های نهال به اصوات نامفهومی باز می شود و دل ایلیا را بی قرارتر می کند. پدر بودن این گونه است؟ پدرها هم با تک به تک حرکات کودکشانشان دلشان غنچ می رود؟

چشمان این دختر، کیانا را مقابل دیدگانش می آورند و لب‌هایش، لبخند نوا را. نهال دست‌دست می کند و رو به پایین خم می شود تا پسر او را زمین بگذارد. اسباب‌بازی‌هایی که با بی‌نظمی روی پارکت ریخته شده‌اند، دخترک را برای لمسشان تحریک می کند.

ایلیا ابتدا بوسه‌ای دیگر روی موهای نرم و کم‌پشتش می زند و

بعد او را با احتیاط میان عروسک‌هایش می‌گذارد تا خودش هم به کارش برسد. تلفنش را به دست می‌گیرد و شماره‌ای را از حفظ می‌زند.

این بار قبل از این‌که بوق‌های متعدد گوشش را پر کند، صدای متعجب نوا لبخند روی لبش می‌آورد.

- الو.

- سلام... خوبی؟

دخترک با ناباوری مطمئن می‌شود که واقعا ایلیا به او زنگ زده است و با صدایی آرام می‌گوید:

- سلام.

تنها جواب "سلامش" را می‌دهد. نمی‌گوید خوب است یا نه و این بی‌اعتنایی خار می‌شود و در وجود ایلیا فرو می‌رود. ایلایی که چندین ماه نشنیدن صدای دخترک هم نمی‌تواند از جدیت کلامش را بکاهد.

- کجایی؟

دخترک پوزخند می‌زند.

- این موقع شب کجا باید باشم؟

- تو خونه‌ی من!

- چی؟!

صدای نیمه‌بلند نوا، نفس عمیق ایلیا را آزاد می‌کند.

- بیا این‌جا، باید صحبت کنیم.

چند ثانیه آن طرف خط سکوت برقرار می شود.

- راجب چی؟

- نهال.

- ن... نهال کیه؟

و ایلیا تازه با این جمله ی مردد او متوجه می شود که نوا حتی نام برادرزاده اش را هم نمی داند. کم کاری کرده است؟ او که خودش می خواست برای نهال جبران کند؛ پس...

کم کاری کرده است! تنها با صدایی آرام پاسخ می دهد:

- بچه ی کیانا...

" آهان" آرامی که می گوید همراه می شود با ادامه ی حرف های ایلیا.

- اگر می تونی امشب، اگر نه فردا بیا این جا. مسئله ی مهمیه.

- چی ش...-

حرف نوا را قطع می کند.

- بیا این جا راجبش حرف می زنیم.

این را می گوید و با " خدا حافظی" کوتاهی تماس را خاتمه می دهد. لب هایش را به داخل دهانش فرو می برد و به سمت نهال نگاه می کشاند که بازی با عروسک های متنوعش او را حسابی سرگرم کرده است. تیک تاک ساعت دیواری بزرگ خانه، سکوت مطلق حاکم شده را می شکند و ایلیا را مدام به این اندیشه وا می دارد که: " کاش نوا امشب بیاد..."

زنگ خانه‌اش که به صدا درمی‌آید، اندام‌های منقبض شده‌اش آزاد شده و تنفس‌های بریده‌بریده‌اش به حالت عادی برمی‌گردد. نهالی که در آعوشش جای گرفته و درحال خوردن شیر است، اجازه نمی‌دهد پیراهنش را به تن کند.

با همان نیم‌تنه‌ی برهنه‌ی آرامی از روی کاناپه بلند می‌شود و دستگیره‌ی در ورودی را پایین می‌کشد. چشمان بی‌فروغ، لب‌های صورتی خشک‌شده و پوستی که رو به تیرگی مایل گشته است، اولین چیزی است که در چشم ایلیا می‌آید و بر قلبش مشت می‌کوبد. بدون این‌که چیزی بگوید، از مقابل در کنار می‌رود و تا نوا داخل شود.

- سلام.

"سلام" آرامش را نشنیده می‌گیرد و نگاه به چشمان خمار نهال می‌اندازد. این دختر بار دیگر مقدمه‌ی حضور نوا در خانه‌اش را فراهم کرده و صدایی همچون طبل، در گوشش می‌کوبد: "این رابطه تموم شده است."

در را می‌بندد و با قدم‌هایی کوتاه، مقابل دخترک را می‌گیرد. نوا معذب است و این را دستان جفت شده‌ای که روی پاهایش قرار دارند، به خوبی مشخص می‌کند. شال هنوز روی سرش است و مانند در تنش. آن محرمیت دلی دیگر بینشان نیست، مگر نه؟! این بار هم ناقوسی مرگ‌آور دست از زخم‌زدن بر دل ایلیا برنمی‌دارد: "این رابطه تموم شده است."

- خوش اومدی.

با شنیدن صدای جدی بی‌حالت ایلیا، بزاق جمع شده در دهانش را به سختی می‌بلعد و بی‌توجه به سوزش حنجره‌ی

خشکیده اش می گوید:

- ممنون.

کمی مکت...

- من باید زود برم.

با زبان، لب هایش را تر می کند.

- اتفاقی افتاده؟

تکه تکه حرف زدنش یعنی مضطرب است. ایلیا این حس بد را در او می بیند و به راحتی انجماد دستان لرزانش را حس می کند. دلش نمی آید بیش از این او را پربشان حال و مشوش ببیند. از روی کاناپه بلند می شود و بعد از این که جفت نوا می نشیند، بی مقدمه نهال خوابیده را به سمتش می گیرد.

- بگیرش.

چشمان نوا از تعجب درشت می شود و ابروهای پرپشتش بالا می رود. خیره ی تیله های قهوه ای پسر می شود و قبل از غرق شدن در شکلات تلخ نگاهش، آرام لب می زند:

- چرا؟

- بگیرش.

صدای ایلیا تحکم دارد؛ اما نرمش... نه! آن قدر که به نوا قدرت با لا آمدن و حمل نهال را می دهد. جسم نرم و ظریفش را به تنه اش می چسباند و نگاه می دزدد از نیم تنه ی لخت پسر.

کاش پیراهنش را بپوشد. کاش تخت سینه ای که زمانی مامن و پناهگاه پیشانی اش بود را بپوشاند. کاش عضله های سفتی که

همیشه دوستش داشت را نبیند. چون...

این رابطه تمام شده ست!

- فقط سه نفر از وجود نهال خبر دارن.

دخترک طناب افکارش را رها کرده و گوش به حرف‌های ایلیا می‌سپارد.

- من و تو و ستاره... ستاره همون پرستار نهاله؛ همون دختری که اون روز دیدی‌اش.

نوا تنها سرش را به نشانه‌ی تفهیم نکان می‌دهد و دیوانه‌وار با خود می‌اندیشد: "ستاره شب‌ها هم این‌جا می‌موند؟"

- ستاره رو رامین معرفی کرده؛ اما فکر می‌کرد اون کارهای نظافت این‌جا رو انجام می‌ده؛ برای همین ستاره آخر شب مجبور بوده بره، صبح زود دوباره بیاد.

چشمان نوا مات می‌ماند و سرش ناخداگاه به پایین مایل می‌شود. ایلیا حرف دلش را خواند؟ صدای ذهنش را شنید؟ حسادت را در چشمانش دید؟

هرچه که بود، به روی خودش نیاورد و ادامه داد.

- ستاره خونه‌ش شهرستانه. مجبور شد به خاطر حال بد پدرش برگردد و حالا یک هفته ست که نهال بدون پرستار مونده.

نگاه هر دو به چهره‌ی سفید و معصوم کودک خیره می‌شود و ایلیا با احساس ادامه می‌دهد:

- خودم هستم، تا هر وقت که نیاز باشه تو خونه‌ام جا داره، ازش مراقبت می‌کنم؛ اما من هفته‌ی دیگه باید برم اردو دویی.

دلم نمی آد دست کسی بسپارمش که شناختی ازش ندارم.

و نگاهش را به چشمان مشکی نوا سوق می دهد. خوب می داند که هوش نوا تا این جا همه چیز را به او فهمانده و این نظریه از بهت و چهره‌ی مچاله شده اش مشخص می باشد.

دو دستش را با شدت در موهای به هم ریخته اش فرو می کند و آن را تا روی گردنش امتداد می دهد. سرچشمه‌ی کلافگی در وجودش به جوشش می افتد و نفس عمیقش را با شدت بیرون می دهد.

- مامان و بابام؟!

صدای نوا آرام است و لحنش نمایان گر این می باشد که مشکل ایلیا را درک کرده.

پسر با کمی تفکر، چیزی نمی گوید. بدون توجه به حالت آشفته و ناراحت نوا، از روی کاناپه بلند می شود و راهش را به سمت آشپزخانه کج می کند. پاکت شیر را با بی حواسی از یخچال بیرون می آورد و مقداری از آن را در شیرجوش می ریزد.

پدر و مادرش...! آن قدر درگیر بود و آن قدر خود را تنها می دید و آن قدر نوا را مناسب این کار می شناخت که ابدًا تفکراتش سمت محدودیت های نوا پیش نرفت. نوا باید به پدر و مادرش چه بگوید؟ این که مجبور است نزدیک یک ماه، شب و روز را در خانه ی او سر کند؟ او بی که در تصورشان، عامل نابودی نیما ست؟

- ایلیا...

با شنیدن نامش با صدایی نازک و لحنی نرم و آرام، همان گونه متوقف می شود و بعد، سرش را به پشت کج می کند. نوا با

چشمان گود رفته اش تماما چشم شده و به شیر درحال جوش نگاه دوخته... زمان در تصور هر دوشان سرعت می یابد و راه خودش را به گذشته می کاود.

چشمان ایلیا مات می ماند از این عادت که با گذشت این همه مدت هم از سرش نیوفتاده است. عادت؟! نه... این روزها به وحشیانه ترین حالت ممکن فهمیده که بعضی چیزها فراتر از یک عادت، بلکه جزئی از زندگی اش بوده اند...

مثل همان روزهایی که آن دو در سکوت مقابل آن پنجره‌ی سرتاسری روبه روی سالن می نشستند و شیر داغشان را با لذت می نوشیدند. فرقی نداشت هوا گرم باشد یا سرد، صبح باشد یا شب، آن دو خوش حال باشند یا غمگین؛ این برنامه‌ی روزهای شنبه، بهشان فرصت آرام بودن در کنار هم را می داد و...

امشب هم شنبه ست!

ایلیا دستی به صورتش می کشد و توجیح می کند:

- می خوام شیرکاکائو درست کنم، دوست داری دیگه؟!!

لب‌های نوا کش می آید و بعد از مدت‌ها منحنی اش به واقعیت، "لبخند" می شود. این حالت ایلیا، با موهای به هم ریخته و لحنی که دروغ درش چشمک می زند، پسر بچه‌ای تخس را در مقابلش می آورد و او را به خنده وا می دارد.

لب‌های خشک شده اش از این کشیدگی می سوزند؛ اما مگر مهم است؟! زبانش را روی لبش می کشد و آرام نجوا می کند:

- من باید برم، راجب این فکر می کنم و تا فردا، پس فردا خبر می دم.

عکس العمل ایلیا از این خواسته‌ی دخترک، تنها نگاهی خیره به لب‌های اوست. دستش را آرام و مسخ شده بالا می‌آورد و روی لبش می‌گذارد. نوا لحظه‌ای گر می‌گیرد و سرش غیرارادی به عقب مایل می‌شود.

ایلیا نگاهش را به تپله‌های مشکی متعجبش سر می‌دهد و آرام زمزمه می‌کند:

- داره خون میاد.

و دستمال کاغذی‌ای را از روی میز پشت سرش برمی‌دارد و به طرف لب‌های نیمه‌باز مانده‌ی نوا می‌برد. قلب دختر پمپاژ و خون‌رسانی را متوقف کرده و آرام و منتظر ایستاده!

قبل از این‌که دست ایلیا احساساتش را به بازی و طغیان برساند، چشم روی دریچه‌ی خواسته‌اش می‌بندد و دستمال کاغذی را از دست ایلیا می‌گیرد. نگاه او هیچ تغییری نمی‌کند و دخترک لب می‌زند:

- ممنون.

این را با لحنی دور افتاده از دریای احساس می‌گوید و با فشردن دستمال در میان انگشتانش، آشپزخانه را ترک می‌کند. با کمی مکث، با کمی نگاه به چهاردیواری خاطره‌انگیز، با کمی تنفس عطر ایلیای موجود در فضا، سرش را پایین می‌اندازد و از خانه بیرون می‌رود. بوی شیر جوشیده شامه‌ی ایلیا را پر می‌کند و او همچنان در همان حالت، بی‌هیچ تغییری به حجم خالی روبه‌رویش زل زده و تصورش روی خون لب‌های خشکیده‌ی نوا جا مانده است.

آب‌دهانش را قورت می‌دهد و با نشستن روی صندلی مقابل میز

نهارخوری، پلک به هم می چسباند و با خود و افکار سازمان
نیافته اش خلوت می کند.

- ممنونم ثنا، نمی دونم چطور باید این لطفت رو جبران کنم.
- بابا آجی این چه حرفیه، تو ج—ون بخواه.
- "جون" کشیده اش خنده که نه؛ اما چشمان نوا را کمی درخشان
می کند و لحنش را ملامال از قدردانی.
- عزیزمی.
- سر و صدا، آن طرف خط زیاد می شود.
- نوا پروازم تاخیر نداره، باید برم...
- رسیدی زنگ بزن.
- باشه باشه، فعلا.
- با "خدا حافظی" کوتاهی تلفن همراهش را پایین می آورد و
چمدانش را روی زمین می کشد. یک قدم، دو قدم، سه قدم، یک
نفس عمیق، آب دهانی که با صدا بلعیده می شود، قلبی که در
صدد شکافتن سینه ای برمی آید و دخترکی که در مقابل
ساختمان بلند و زیبای ایلیا متوقف می شود.
- استرس همچون بختک روی تنش چنبره می زند و به وجودش
چیرگی می یابد. قلبش بی وقفه بر طبل سینه اش می کوبد و

انگشت دستش با لرزش روی زنگ فشرده می شود. صدای "تیک" باز شدن در بزرگ طلایی رنگ، به پاهایش توان حرکت می دهد.

باز هم قدم‌های پیوسته و آهسته‌اش را از سر گرفته و وارد آسانسور می شود.

درست و غلط بودن کارش را نمی داند و از پردازش این موضوع هم امتناع می کند. یک قلم دروغ را به خانواده‌اش نگفته بود که...

صدای نازک زنی در اتاقک آسانسور می پیچد و افکارش را همچون آب‌رنگ نقاشی‌ای که هنوز خشک نشده، به هم می زند. نوا امروز همان نقاشی است! همان قدر ناامیدکننده، همان قدر شوکه از ترکیب نه چندان زیبای رنگ‌ها.

صدای کشیده شدن چرخ چمدان، روی سرامیک‌های راه‌روی ساختمان با آسفالت خیابان فرق دارد و او آن قدر دلش تنگ فرار است که به این موضوع احمقانه هم می اندیشد.

مقابل واحد ایلیا که می ایستد، او را دست به سینه و تکیه‌زده بر چهارچوب در می بیند. توقف... نگاه به چهره‌ی پسر... لرزش مردمک‌های مشکی چشمانش و صدای مردانه‌ای که گوش‌هایش را پر می کند:

- مرسی که اومدی.

دسته‌ی چمدان را می فشارد.

- نهال... برادرزاده‌ی منم هست.

دهان ایلیا را با این لحن ضعیف می بندد تا دینی بر گردن پسر نباشد. این را می گوید و آرام از کنار ایلیا رد می شود و پا به

خانه می گذارد. برعکس دفعات پیش، خانه از تمیزی برق زده و از مرتبی چشم را با تحسین خیره می کند.

معذب و هول شده، بی حرکت می ایستد و رو به ایلایی که به طرفش می آید می گوید:

- من، باید برم اتاق نهال؟

شیطنتی که به شکلات چشمان پسر طعم می دهد، دلپذیر است و پر خاطره.

- اینم پرسیدن داره؟!

پرسش، چهره ی نوا را در بر می گیرد و ایلیا با خنده لب باز می کند:

- این خونه کلا دو تا خواب داره ها، حالا من که بدمم نمی آید اگر تو...

- ایلیا!

خنده ی شیرین و لحن متعجب دخترک بعد از آن همه مدت زیباست. تا سر زبان پسر می آید که بگوید "جان ایلیا!؛ اما قبل از این که واژه ای از دهانش بیرون بریزد، به خودش آمده و مقابل رسوایی اش را می گیرد.

هر دو گویی برای سه دقیقه برگشتند به همان دوران دور و شیرین گذشته.

پسر صدایش را صاف می کند و کمی جدی تر می گوید:

- یک تخت گذاشتم کنار تخت نهال. من تا آخر هفته می رم، تو این چند روز اگر چیزی نیاز داشتی بگو.

- باشه، ممنون.

این را می گوید و آرام به سمت اتاق نهال، واقع در انتهای سالن پذیرایی روانه می شود. اتاق زیبایش با آن ست سفید و صورتی کم رنگ، به وجودش آرامشی مملوس را تزریق می کند و نفس حبس شده در شش هایش را به بیرون سوق می دهد.

چمدان را گوشه ای به دیوار تکیه داده و سراغ تخت نهال می رود. مژگان بلندش در خواب، سایه روی صورت تپل و سفیدش انداخته و دلبری اش را دو چندان کرده است. خم می شود. آرام لب روی پیشانی داغ کودک می گذارد و با نهایت عشق و احساسش، بوسه ای روی آن می نشاند تا باز هم حس کند برادزاده ای را که حاصل بی چارگی اش شد!

چمدانش را باز می کند و با حضور ذهنی تقریباً صفر درصد، مشغول چیدن دانه دانه ی لباس هایش در کمد می شود. حواسش تماماً پی دروغش است و بیش از هر چیز دیگر، از افشای آن می هراسد.

حضور ثنا در این دروغ، کمی از میزان استرس و آشفته حالی اش را می کاهد و دلگرمی ای از جنس پشت و پناه داشتن را برایش به ارمغان می آورد. ثنایی که همیشه بی صدا و در خفا راه و رسم دوستی و معرفت را به جا می آورد و رفاقت را در حقش تمام می کند.

باید به ایلیا هم بگوید که به جز خودشان، ثنا هم از این اتفاقات شوم مطلع بوده و در کمک بهشان دست داشته. لباس های درون چمدان که به اتمام می رسد، خم می شود و تونیک و شلواری که جدا کرده است را چنگ می زند.

افکارش در هم پیچیده و گوشش مدام سوت‌هایی متمدد می‌زند ؛ طوری که به هیچ وجه صدای نواختن زنگ خانه را نمی‌شنود. ابتدا تمام لباس‌هایش را از تن در می‌آورد. بی‌حواس، با چشم دنبال لباس‌هایی که آماده کرده بود می‌گردد و نفس کش‌دارش را بیرون می‌دهد. نمی‌داند آن‌ها را شلخته‌وار، کجا پرت کرد.

برمی‌گردد و می‌خواهد عکس‌العملی نشان دهد که ناگهان با باز شدن در اتاق، مانند برق‌گرفته در جایش خشک می‌شود.

ایلیا هول‌شده و مضطرب، در را پشت سرش می‌بندد و به محض برگشتن، از مشاهده‌ی صحنه‌ی مقابلش مجسمه‌وار ساکن می‌شود. مرمک‌های قهوه‌ای و سرکش چشمانش را با تاکید، روی چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی نوا نگه می‌دارد و آرام نجوا می‌کند:

- چرا لختی؟!

لحن پرسشگرانه‌اش خنده‌دار می‌باشد؛ اما مغز نوا از پردازش لبخند باز مانده است. با سعی‌ای بیهوده دستش را مقابل خودش می‌گیرد و با لحنی پررنگ از فریاد می‌گوید:

- برو بیرون.

پسر از صدای بلند او چهره درهم می‌کشد و سریع به طرفش پا تند می‌کند. چشمان نوا گشاد می‌شود و عقب‌عقب می‌رود؛ اما ایلیا چالاک‌تر از او، کمرش را دربر می‌گیرد و دستش را با فشار، روی دهانش می‌گذارد.

پوستش سرد است. از ترس است یا تعجب، خودش هم نمی‌داند.

- هیس! چرا داد می‌زنی.

دخترک تقلا می کند و دست ایلیا بدون این که خودش متوجه باشد، شدتش را روی لب های نوا بیش تر می کند و فک او را به درد می آورد.

- یک لحظه آروم بگیر!

اخم نشسته روی چهره ی نوا عمق می یابد و چشمانش روی پسر زوم می شود تا توضیح و توجیحش را بشنود. گرمای آغوش او پوست عریانش را احاطه کرده و حس گنگ آمیخته با ترس و تعجبش را خنثی می کند.

- مامان بابام بی خبر پا شدن او مدن این جا.

هوشیاری اش باز می گردد.

- حواست باشه، هیچ سر و صدایی نکن، مواظبم باش نهال بیدار نشه. خب؟

فشار دست ایلیا برای تحمل دخترک طاقت فرسا شده و ناخداآگاه گره میان ابروانش انداخته. پسر با کمی کمث روی چشمان او، از تفهیمش اطمینان حاصل کرده و اندک اندک دستش را از روی لب هایش فاصله می دهد.

نفس عمیق و آسوده ی دخترک همراه می شود با جمله ای که از حنجره اش بیرون می جهد.

- برو بیرون.

رد انگشتان ایلیا روی پوست صورتش و لب های سفید شده ی ناشی از فشارش، تنها نوازش پسر را می طلبد و بس. ایلیا ملتمس و عاجزانه، دست به گریبان عقلش می شود و از آن حجم وسوسه آوری که مقابلش است فاصله می گیرد.

یک دستش را درون جیب شلوار ورزشی اش کرده و خیره می زمین می شود. با کمی کنکاش، لباس های نوا را از کنار تخت نهال پیدا می کند و به طرف دخترک می چرخد. نگاهش نمی کند. نه به بدنش، نه حتی صورتش! سخت است؛ اما سوءاستفاده از دختری که دیگر تعلقی به خودش ندارد را در مرامش نمی بیند. خم می شود و لباس ها را روی زمین، مقابل نوا می گذارد و بی هیچ حرفی از اتاق خارج می شود.

از زیر چشم، نگاه کوچکی به چهره های عادی پدر و مادرش می نگرد و به سمت آشپزخانه راهش را کج می کند.

میوه های شسته شده را از یخچال بیرون آورده و درون ظرفی کریستالی می چیند. صدای تلویزیون بلند است؛ اما نه به اندازه ای که اگر نهال از خواب بپرد و بنای گریه سر دهد، کسی متوجه نشود.

استرس را پشت چهره ی جدی و خنثی اش پنهان کرده و با ظرف میوه، پیش پدر و مادرش می رود. لبخندی به نگاه خیره ی مادرش می زند و با لحنی مهربان می پرسد:

- چرا این طوری نگاهم می کنی ماما جان؟

بغض حنجره ی الهام، تا چشمانش پیش می رود؛ اما قبل از این که شبنم اشک بر نگاهش نشیند، با لبخندی مصنوعی و غم بار می گوید:

- ان قدر کم می بینمت این روزا که حس می کنم قیافه ت برام غریبه شده!

غنچه ی لبخند روی لبان ایلیا خشک می شود و گرد شرمندگی بر چهره ی بی تابش می نشیند. سرش را پایین می اندازد و آرام و

خجول زمزمه می کند:

- خب... راستش... این روزا یکم درگیر بودم، خودتون که می دونین، جریان تیم ملی و...

حرف پدر، کلامش را نیمه می گذارد:

- وقت سر زدن به مامان بابات رو هم نداری؟ اندازه ی یک چای خوردن، یک استراحت دو ساعته. بهونه نیار ایلیا!

سکوتی کرده و با تکان دادن سرش از روی تأسف یا حتی ناراحتی، ادامه می دهد:

- قبل از این که بری دوبی، بیا یک سر خونه. یکم صحبت کنیم...

" صحبت کنیم های " حسن اصلا طعم اشتیاق و امید و سرزندگی نمی دهد و همین هم دل ایلیا را می زند. مردمک های چشمانش را میان پدر و مادرش دروان می دهد و در نهایت به آهستگی جواب می دهد:

- چشم.

فاصله ی زمانی میان آمدن و رفتن پدر و مادرش آن چنان زیاده نیست؛ اما عجیب ایلیای هول زده را به درون دریاچه ی استرس می اندازد و به حواس پرتی اش پا می دهد.

صدای بسته شدن در خانه که خبر رفتن پدر و مادرش را به گوش های ارسال می کند، سریع به طرف اتاق می دود و نگاهی را به جای خالی نوا می دوزد. چشم می چرخاند. دخترکی که جنین وار، مقابل تخت نوزاد به دیوار تکیه داده و در آرامش، پلک روی هم نهاده، تصویر زیبایی را مقابل نگاهش می آورد و نیروی جذابه ای را در وجودش فرو می کند.

هر چه نزدیکتر می شود، بیش تر دلش برای آن یک تکه موی ریخته روی صورتش و آن تونیک صورتی و گشاد به شور می افتد.

لب های نیمه باز نوا، در چشمش پرننگ شده و همچون ستاره در چهره ی مهتابی اش می درخشد. تنها خدا می داند که چطور لب های پسر، در حسرت لمس لب های او به نبض می افتد و حرارت بدنش را افزایش می دهد.

یاقوت سرخ لبان نوا از آن او نیست؛ پس نگاه به آن هم دوای دردی نخواهد شد. لبخندی تلخ به چهره ی ایلیا می چسبد. آن قدر تلخ که طعم همچون زهرش، سمی می شود و در رگ هایش به جریان می افتد. آن قدر تلخ که آن شال مشکی روی سر نوا، تیری می شود و یگراست غرورش را نشانه می گیرد. آن قدر تلخ که تپله های رنگ شب چشمان نیمه باز شده ی دخترک، یک حس ناامیدکننده ای می شود و حسرت را در کالبدش ذخیره می کند.

نوا هوشیار شده و کمی جابه جا می شود تا دید بهتری به چهره ی پسر و حالت تعجب برانگیزش داشته باشد. نگاه خیره اش او را می ترساند و تا مرز گریختن پیش می برد. پرسشگرانه و بهت زده زمزمه می کند:

- ایلیا...

چشمان ایلیا تک به تک اعضای صورتش را می کاود و اتم به اتم پوستش را می شمارد و جز به جز آن ها را ستایش می کند.

- چیزی شده؟! -

ترس و بغض و تعجب و بهت و چیز گنگی همچون هیجان، در وجود نوا در هم می آمیزد و این جمله را نمایان می کند. جمله ای

که پسر را به خود می آورد تا دستش را به صورت او نزدیک کند.

پارچه‌ی حریر مشکی را لمس می کند و نه با خشونت، نه با
عصبانیت، نه به تندی، بلکه به آرامی و با ملایمت از روی سرش
پایین می کشد.

- ان قدر نامحرم نیستم که نیازی به این باشه.

کلامش هم، لحنش هم، صدایش هم لطافت و آرامش دارد. این
همه آرام بودن، چه‌ها که با دل نوا نمی کند! غوغای راه افتاده در
قلبش انعکاس می یابد و به چشمانش هم سرایت می کند.

با دلخوری و به یاد خاطره‌ی تلخی که هنوز در ذهنش به جای
مانده است می گوید:

- خودت خواستی! یادته؟ فردای اون روز که غش کردم و...

دست پسر مقابل صورتش، مانع از گفتن آن روز می شود. سکوت
می کند تا ایلیا ساکت نماند.

- اون روز فرق داشت.

می خواهد ادمه بدهد، می خواهد بگوید دلیل کار آن روز را،
می خواهد فرق این بار را شرح دهد؛ اما لب‌هایش یک میلی متر
هم از هم جدا نشده و آوایی از حنجره‌اش بیرون نمی ریزد.

نه که قدرت بیان نداشته باشد، نه... حرفی ندارد که بگوید.

چون این بار، هیچ تفاوتی با دفعه‌ی قبل ندارد...

ایلیا آرام و با عشقی که به وفور در حرکاتش پیدا می شود، لباس های کوچک و زیبای نهال را به تن نحیفش می پوشاند. نوا با لبخند، فارغ از دنیای اطراف و فکرهای پریشان خویش، به حرف می آید تا ناخدا آگاهش را از انبوه مشغله های انباشته شده اش خلاص کند.

- من برای اولین بار به مامان بابا دروغ گفتم.

دستان ایلیا روی دگمه ی قسمت شانیه ی پیرهن نهال، متوقف می شود.

- می دونم.

دگمه را می بندد و ادامه می دهد:

- اگر دروغ نمی گفتمی که الان این جا نبودی.

نوا با تایید و برای رهایی از آن حس منزجرکننده اش زمزمه می کند:

- آره، بهشون گفتم می خوام یک ماهی با ثنا برم شمال. خونه ی مامان بزرگ ثنا. خب... اونا هم فکر کردن من حالم خوب نیست، نیاز به استراحت دارم و... اجازه دادند برم.

گفتن دروغی که هیچ گاه از خاطرش نخواهد رفت، برایش سخت است؛ اما شاید عذاب وجدانش را کاهش دهد:

- ثنا رفت. امروز پرواز داشت. گفت ممکنه یک موقع مامان این ها اتفاقی یکی از اعضای خانواده ی ثنا رو ببیند، بعد بفهمند که اون با من شمال نیست. برای همین اونم رفت. باشگاه رو هم تعطیل کردیم. فعلا...

سکوت می کند. کمی به افکارش می پردازد تا مطمئن شود همه چیز را بیان کرده است. کار پوشاند لباس نهال به اتمام رسیده و ایلیا با حواسی که جمع صحبت های نواست، جورچین ها را مقابل کودک می چیند.

دخترک هرچه کتاب باز شده در ذهنش را ورق می زند چیز دیگری برای گفتن نمی یابد. این یعنی همه چیز را گفت! با این حال، حس عذابش کاسته نشد و شور و دلهره ی افتاده در دلش را آرام نکرد. تنها سبک شد. سبک از خالی شدن، سبک از کم شدن نگفته ها...

حتی سبک از عطش صحبت با ایلیا!

- پس این یعنی ثنا از همه چیز خبر داره؟

صدای ایلیا، او را به خویش باز می گرداند.

- آره.

واکنشی نشان نمی دهد. می دانست که نوا آدم مخفی کاری، آن هم با دوست صمیمی اش نیست. درست مخالف خودش و رامین! نگاه به نهالی می دوزد که اسباب بازی کوچکش را به لب های خود چسبانده و با آن خارش لته هایش را از رفع می کند. با عشق، دستی روی موهای نرم و کم پشتش می کشد و نوا را مخاطب قرار می دهد:

- تو این یک هفته باید بچه داری رو خوب یاد بگیری ها.

چشمان نوا درشت می شود.

- من؟!

اخم مصنوعی پسر، لبخند بر لب هایش می آورد.

- پس کی؟ عمه م!

- سرش رو مواظب باش.

- عه ایلیا هولم نکن.

این را با کلافگی و خستگی می گوید و آرام، شامپو را روی سر نهال می ریزد. نهال با ذوقی آشکار و خنده‌هایی از ته دل، دستش را درون آب وان فرو می کند و تکان می دهد. دل ایلیا ضعف می رود برای شیطنت‌های او و ناشی‌گری‌های نوا. نوابی که می توانست روزی مادر فرزندش باشد؛ نه پرستار خواهرزاده اش!

- آخ نوا قربونت بره که تو ان قدر شیطونی!

لب‌های کودک یکدم از حالت لېخند برنمی‌گردد و شور و امید را در فضای کوچک حمام پراکنده می‌کند. ایلیا از نابلدی دخترک در حمام کردن نهال، پوف کلافه‌ای می‌کشد و آرام به سمتشان حرکت می‌کند. ابتدا لب‌های سرخ‌شده‌ی کودک را به نرمی می‌فشارد و بعد، رو به نوا غر می‌زند:

- یک بچه حموم کردن بلد نیستی تو؟

- خب بار اولمه، مگه من تا حالا بچه داشتم؟

پسر آرام آب را روی صورت نهال می‌ریزد و کف را از روی صورت کوچکش کنار می‌زند.

- نه که من داشتم.

نوا دست می کشد تا او کودک را حمام کند.

- تو فرق می کنی.

ایلیا دست از شست و شو برمی دارد و با ابروهای بالارفته لب می زند:

- چه فرقی می کنم مثلاً؟

لب پایینش را به دندان می گیرد و با سری که به پایین مایل شده تا از نگاه های شکلاتی پسر فرار کند می گوید:

- تو همیشه همه چیز رو بلد بودی!

ایلیا دوباره کارش را از سر می گیرد.

- چون مثل تو غر نمی زنم. تو از بچگی یاد گرفتی هی غر بزنی و از زیر کار در بری.

- نه... دلیلش این نیست.

دخترک چشم به کاشی های سفید و طلایی حمام می دوزد و با کمی چاشنی درد و لحنی آرام و لبخندی تلخ نجوا می کند:

- دلیلش اینه که من از بچگی یکی رو داشتم که ته زهنم همیشه از تکیه گاه بودنش مطمئن بودم. مطمئن بودم اگه من نتونم، اون هست که کارها رو راست و ریست کنه.

ایلیا حوله ی صورتی را دور نهال می پیچد و درحالی که او را در آغوشش بلند می کند، لب می زند:

- اون هنوزم هست. ان قدر از افعال ماضی استفاده نکن.

این را بی توجه به اخطارهای متعدد عقلش و سنگینی ای که

منطقش بر او متحمل می شود، می گوید و حمام را ترک می کند.

نوا می ماند و حس زیبایی که در یک آن هم سردش می کند و هم گرمایی سوزنده را به درون قلبش گسیل می دارد. به یاد اتفاقات افتاده و رابطه‌ی پژمرده شده‌ی بین خودش و ایلیا که می افتد، سرمای ناامیدی و حسرت همچون بختک بر وجودش چیره می شود و چشمش را رو به دنیای منطق و واقعیت‌ها می گشاید؛ اما وقتی آن لحن آرام و زیبای ایلیا و تک جمله‌ی آرامش بخشش را در ذهن مرور می کند، دلش می خواهد همانند پسر دور شود از هر چیزی که این ذوق آشکار را ازش می دزدد.

طرح لبخندی روی لب‌هایش حک می شود و با همان دیوانگی مختص به خودش، از حمام بیرون می رود. صدای خنده‌های نهال به همه می فهماند که او هم امروز گویی خوش حال است. شاید بی دلیل...

به طرف آشپزخانه راه کج می کند. عجیب احساس خانم‌خانه بودن را دارد و این رویا تنها وقتی برایش شیرین می شود که خانم‌خانه‌ی ایلیا شده باشد! در این چند روز با عشق آشپزی می کند، با عشق خانه را گردگیری می کند، با عشق در کنار ایلیا شام می خورد و شب با عشق سر به بالینی می گذارد که تنها یک دیوار، با پسر فاصله دارد.

" روزها با فکر او دیوانه‌ام، شب بیش تر

هر دو دلتنگ همیم؛ اما من اغلب بیش تر"

قطرات باران بهاری، با شدت به شیشه‌ی سرتاسری پنجره برخورد می‌کند. ساعت از هشت شب گذشته و هوایی که نم‌نمک رو به ظلمت پیش می‌رود، آن روز کابوس‌وار را مقابل چشمانش تداعی می‌کند. همان روزی که نیما با تن و بدنی زخمی به خانه آمد و...

آن روز هم هوا سرد و دلگیر بود. آن بیرون داشت باران می‌بارید. برگ‌های خشک و زردشده‌ی درختان نحیف حیات‌خانه‌شان روی زمین بساط گسترانیده بود و قلم سرنوشت با بی‌رحمی و بی‌مروتی، آن زیبایی را برایشان تلخ و وحشت‌ناک می‌نوشت.

همان سرنوشتی که روزی ایلیا را نصیبش کرد و روزهای خوب با او بودن را برایش رقم زد. مانند همان شب‌هایی که در آغوش هم صبح می‌کردند. همان خنده‌های از ته دلشان. همان رابطه‌ی آرام و ابراز محبت‌های زیر پوستی‌شان. حتی همان شبه‌هایی که با یک لیوان شیر داغ، مقابل همین پنجره می‌نشستند و در آغوش یک‌دیگر عشق را جرعه‌جرعه می‌نوشیدند.

ساختمان مانند همیشه در سکوتی مطلق فرو رفته. از فرودگاه تا این‌جا را مدام به چهره‌ی نوا و لبخندهای نهال اندیشیده و هر لحظه خود را تصور کرده که به محض رسیدن به خانه، هر دو را با ولع در آغوش گرفته است تا دلتنگی این پانزده روز را رفع کند.

برای اولین بار نیست که از کشور خارج می‌شود؛ اما این بار

نیروی او را به سمت این جا سوق می دهد که قدرت درک را ازش گرفته و او را مانند مردهای متاهلی می کند که گویی یک هفته هم نمی تواند دوری همسر و فرزندش را تاب آورد.

کلید را از جیب کت اسپرتش درمی آورد و در خانه را باز می کند. برخلاف انتظارش، چشمش از فضای نیمه تاریک خانه گشاد می شود و از سکوتش تعجب می کند. ابتدا چمدانش را داخل می گذارد و سپس خودش وارد واحدش می شود.

نمی خواهد احتمال دهد که نوا به همراه نهال، خانه را ترک کرده است. با صدایی آرام و مردد می گوید:

- نوا.

گوش های نوا از شنیدن انعکاس صدای ایلیا در خانه، به تحرک می افتد و اشک راه افتاده از چشمانش بند می آید. قطره ای که در صدد سقوط از چانه اش است را با دست می گیرد و به خیال این که از فرت تنهایی توهم زده است، زانوانش را به آغوش می کشد و با تصور چشمان قهوه ای پسر، دل تنگش را سیراب می کند.

ایلیا آرام در سالن قدم می زند و نگاهش را دور تا دور چهاردیواری خانه اش می چرخاند تا اثری از نوا یا نهال را بیابد. قبل از این که دستش به تلفن همراهش برسد تا شماره ی نوا را بگیرد، چشمش به دخترکی می افتد که گهواره وار روی زمین نشسته و در سکوت و آرامش، نگاه به منظره ی شهر دوخته است.

ضربه های قلبش در صدم ثانیه آرام می گیرد و بدنش با محیط خانه به تعادل گرمایی می رسد. زمزمه وار نجوا می کند:

صدایش گرچه آرام می باشد؛ اما این بار دخترک را هوشیار کرده و او را وادار به برگشتن می کند. مردمک نگاهش که روی چهره‌ی مهربان ایلیا سُر می خورد، عطر سرد و مدهوش کننده‌اش که شامه‌اش را نوازش می دهد، حریر لبخند محوش را که لمس می نماید، اشک روی چشمانش را پرده می کشد و او زمانی به خود می آید که در میان بازوان ایلیا، به سختی فشرده می شود.

جسمش در این پانزده روز دوری، از سرمای دلتنگی یخ بسته و با قندیل‌هایی که به طرف قلبش روانه می شده، دست و پنجه نرم کرده است. قلب و منطقش گویی یک پارچه گشته و به یک عقیده رسیده. عقیده‌ای که با شادمانی و جنون، فریاد می زند:

" در این یک ماه، خانم‌خانه‌ی ایلیا باش!"

و حالا این انجماد سخت را گرمای سوزنده‌ی آغوش پسر آب می کند تا تنه‌اش به ابریشم ناب وجود دخترک قفل شود.

دستش را از پشت روی پیرهن سفید نوا می گذارد و چشمانش را باز می کند. هنوز اجازه نداده جسم ظریفش از آغوشش بیرون آید و اگر زمان همین جا متوقف شود، یا عمر آن دو در همین حالت به پایان رسد، باز حاضر نیست نوا از سینه‌اش جدا شود.

حس بدی مدام به او گوش زد می کند:

" نوا مال تو نیست. این رابطه تموم شده ست."

اما این بار او بی منطق‌تر از آن است که به ندای قلبش گوش فرا ندهد. نگاهش را به روبه‌رو می دوزد و ناگهان متوجه لیوان شیری می شود که کنار پنجره‌ی سرتاسری، روی زمین قرار دارد.

در میان خرمن موهای مشکی دخترک نفسی می کشد. سرش را آرام به گوش نوا نزدیک می کند و آرام و پرسش گونه می گوید:

- شیرت سرد شد!

- خیلی وقته سرد شده.

- چرا نخوردی اش؟

- میل نداشتم، می خواستم به یاد اون روزها...

کلام قطع شده اش نشان از بغضی ست که از ابتدای ورود ایلیا به خانه، با آن دست به گریبان است. ایلیا هم از همان ابتدا متوجه اشکی که چشمان دخترک را براق کرده بود شد؛ اما هنوز تصمیمی برای مطرح آن نگرفته است. بحث را ادامه می دهد:

- اون روزها؟ امروز که شنبه نبود!

نفس های بریده ی دخترک، نشان گر گریه ی پنهانی و خفه اش است. با همان صدای گرفته لب می زند:

- امروز تو هم پیشم نبودی!

و همین یک جمله برای ویرانی هر دوشان کافی ست. درب صندوقچه ی عقل هر دو قفل می شود و دریچه ی احساسشان بعد از مدت ها رو به آن دو نمایان می گردد تا بار دیگر با عشقی که هرگز زیر خاکستر نمی ماند، همراه شان کند.

طعم شیرین لب های دخترک را با جان و دل می چشد و نوا با گریه ای که گویی قصد توقف ندارد، خودش را به دست مردی می سپارد که خانم خانه اش است.

- مطمئن نوا؟

دخترک با شدت دستش را روی چشمانش می کشد تا خیزی شان را بگیرد.

- آره.

ایلیا لب هایش را با زبان تر می کند و بدون نرمش می گوید:

- فردا که از خواب بلند بشی، من دوباره رفتم دوبی. پونزده روز دیگه هم همه چیز بین ما به حالت عادی خودش برمی گرده و من و تو دوباره می شیم هفت پشت غریبه.

دستش را نوازش گونه روی موهای دخترک می کشد و ادامه می دهد:

- با وجود همه ی این ها، هنوز مطمئنی؟!

نوا دیگر بی خیال اشک هایش می شود، می خواهد این لحظه، این دقیقه، این روز، بی خیال همه چیز شود و با سبک بالی به سرچشمه ی عشق بپیوندد. آرام لب می زند:

- آره ایلیا، مطمئنم!

پسر نفسی می کشد. یک بار... دو بار... سه بار... آرام و دقیق و با حوصله اشک های روی صورت نوا را پاک می کند و بعد از بوسه ای که روی چشمانش می کارد، به سمت اتاق، هدایتش می کند.

صدای ضعیف گریه ی نوزادی پلک های به هم چسبیده اش را از هم

جدا کرده و نور خورشیدی که به چشمانش می تابد را به جان می خرد. دردی که در ناحیه به ناحیه ی بدنش می پیچد، دیشب را همچون فیلمی، در یک دقیقه مقابلش اکران می کند.

صدای گریه ی نهال نمی گذارد بیش تر از این نه به دیشب، نه به جای خالی ایلیا در کنارش و نه به لکه ی قرمز رنگی که روی ملا فه خودنمایی می کند توجه نشان دهد.

پیرهن بلندی را از درون کمد لباس های ایلیا برمی دارد و در حین رفتن به طرف اتاق نهال، به تن عریانش می پوشاند. با عجله خودش را به درون اتاق می اندازد و می خواهد نهال را در آغوش گیرد که ناگهان با دیدن قامت تنومندی که مقابلش است، مانند برق گرفته ها از جا می پرد و جیغ خفه ای می کشد.

پسر، کودک را در میان بازوانش جا به جا کرده و شیشه ی شیر را به دهانش نزدیک می کند. چشمان خمار نهال آرام آرام بسته می شود و لبخند را روی لب های ایلیا می آورد.

- تو مگه نرفتی؟

صدای بهت زده ی نوا گرفته است و چشمان پف کرده اش نشان از خواب عمیق دیشب است. خوابی که کوتاه بود؛ اما عجیب به هردوشان چسبید.

- چرا باید می رفتم؟!

- خودت گفتی باید بری.

لبخند محجوبانه و ملایم ایلیا، مسکنی ست بر درد بی امنش.

- فردا شب پرواز دارم.

نوا گیج می شود از دروغی دیشب از پسر شنید. با حس و لحنی

مجهول لب می زند:

- پس چرا...

ایلیا مقصودش را می خواند و قبل از این که جمله اش را کامل کند، میان کلامش می پرد:

- لازم بود بسنجمت... لازم بود ببینم تو چه قدر از من مطمئنی و هنوز اون اعتماد قبلی رو بهم داری یا نه. لازم بود بفهمم با وجود هر چیزی، باز حاضری با من باشی یا نه. نمی خواستم پس فردا پشیمونی ت رو ببینم و انگ نامردی بهم بچسبه.

سوزش و درد، طاقت نوا را به کف رسانده؛ اما حرف های ایلیا چیزی فراتر از آن است که بگذارد حتی یک ثانیه به موضوع دیگری توجه نماید. دستش را از روی پیراهن گشاد پسر، روی شکمش می گذارد و شمرده شمرده نجوا می کند:

- من پشیمون نیستم و نخواهم شد.

نگاه ایلیا از روی صورت رنگ پریده و چشمان پف کرده اش، به پایین سر خورده و روی دستش قفل می شود. در سکوت، نهال را روی تختش جای می دهد و شیشه ی شیر را درون دستان کوچکش تنظیم می کند.

با نیم قدمی کوتاه، شانه به شانه ی دخترک می ایستد و با دست راست، تکه موی ریخته روی صورتش را پشت گوشش می برد. مهربانانه می گوید:

- صبحونه حاضر کردم، اول برو یک چیزی بخور تا ضعفت بهتر شه، بعد برو حموم.

دل نوا زیر و رو می شود از لحن پسر. لحنی که دل تنگش بود و

گاهها در رویا آن را می شنید و لمس می کرد. اتم به اتم، جز به جز و سلول به سلول وجودش در خلسه‌ی آرامش خود معلق می شوند حس رهایی را با بسته شدن پلک‌هایش نشان می دهد.

سرش که روی سینه‌ی ایلیا فشرده می شود، موهای رنگ شبش دوباره لطافت نوازش‌های پسر را می چشد. این روزها گیسو کمند داستان، در افسانه‌ها می رقصد و میان خواب‌های شیرینش به پرواز درمی آید.

خورشید در ابتدای آسمان جا خوش کرده است. نسیم دلچسب بهاری، بعد از باران شدید دیشب، از پنجره‌ی آشپزخانه به درون خانه می وزد و بدن گر گرفته‌ی نوا را فروکش می کند. نوایی که سخت مشغول آشپزی برای نهار است.

ایلیا با لبخندی محو و فکری که مدام به ذهنش پیچ و تاب می دهد، اسباب‌بازی‌های نهال را مقابلش می چیند و در بازی کردن با او شریک می شود. اسناد افکارش اما مدام پرونده‌ی جدیدی را برایش می گشاید.

در سرش اتفاقات را همانند همان جورچینی که دست نهال است، کنار هم می چیند و مدام جایشان را تغییر می دهد تا جایگاه مناسبی را برایش بیابد. سردرگم است و خوب می داند که یک سر این قضیه نواست و او هم باید در این تصمیمات شرکت داشته باشد.

نمی خواهد سرخود عمل کرده و او را در عمل انجام شده قرار

دهد یا کاری کند که باب میلش نیست. او دختر است... در این کشور پسری که وارد رابطه می شود را هیچ کس محکوم نمی کند؛ اما یک دختر همیشه قربانی می شود.

و ایلیا هیچ گاه طاقت نمی آورد اگر کسی به نوا چیزی بگوید. از خانوادگی خودش و دخترک گرفته تا دوست و آشنا... بالاخره یک روزی باید این عقاید و تصورات جهان سومی و بی مصرف، جایش را به عقل و منطق و انسانیت دهد.

صدای آرام و ریتمیک زنگ موبایلش، تار و پود ذهنش را از هم می شکافد. نگاهی به نوا در آشپزخانه می اندازد. قبل از این که تماس را برقرار کند، خودش را به اتاق می رساند و آرام جواب رامین را می دهد.

- به سلام آقا ایلیا. حال شما رفیق بی معرفت؟

- سلام رامین خان. دسخوش بابا، من بی معرفتم یا تو؟

- فعلا که جناب عالی اومدین ایران و یه زنگم نزدی!

پسر خنده ای می کند.

- می دونی که درگیرم. وگرنه یادم نرفته که یک شام باید مهمونت کنم!

نوا با شنیدن سر و صدای نهال، از بالای این آشپزخانه نگاهی به سالن می اندازد. جای خالی ایلیا موجب می شود خودش را سریع به کودک رسانده و حلقه ای بازی ای که دور دستش رفته را آرام در بیاورد.

لبخندی به اخم های به هم گره خورده ی نهال و ابروهای بور و کمرنگش می زند و ته دلش خالی می شود از شیرینی اش. با یک

حرکت، سرش را سریع به طرف لب گوشتی و سفید کودک
می برد و گاز آرامی از آن می گیرد.

- آی آی آی چی کار می کنی؟

با شنیدن صدای ایلیا، نگاهش را به روی چهره‌ی خندان پسر سُر
می دهد و شیطنت وار می گوید:

- دوست دارم.

پسر خودش را به آن دو نزدیک می کند و می گوید:

- خب خانم دردش میاد بچه.

- لعنتی آخه خیلی شیرینه.

با این حرف نوا، خنده‌ای بلند لب‌های ایلیا را فرا می گیرد.
دخترک با حس قشنگی که از شنیدن صدای خنده‌ی او به قلبش
حجوم آورده، به سمتش خم می شود و گاز نه چندان آرامی از
گونه‌ی تنها مرد زندگی اش می گیرد.

ایلیا با لبخند در همان حالت متوقف می شود. قبل از این که نوا
ازش فاصله بگیرد، دستانش را روی گودی کمرش می گذارد و در
آغوشش نگاهش می دارد. لب‌هایش را مماس بر پوست صورت
نوا بالا می برد و بوسه اش را روی نبض شقیقه اش می کارد تا
طلوع خورشید در دل بی تاب نوا را روشن تر کند.

بساط ناهار را که به کمک ایلیا جمع می‌کند، روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون می‌نشیند و سرش را روی شانه‌ی پسر می‌گذارد. این آرامش کوتاه بعد از نهار، پلک‌هایش را روی هم چفت می‌کند و گویی گرمای خوشبختی را به اعضای بی‌تاب بدنش گسیل می‌دارد.

خوابش نمی‌آید... می‌خواهد بین حواس پنج‌گانه‌اش تنها متوجه حس بویایی شده و مولکول به مولکول عطر تن ایلیا شامه‌اش را پر کند. سکون به کالبدش باز می‌گردد. نه صدای اخبار انگلیسی‌ای که نگاه دقیق ایلیا را به خود دوخته، می‌شنود و نه متوجه سرمای‌ی که از پنجره‌ی باز آشپزخانه پوست برهنه بازویش را اذیت می‌کند، می‌شود.

این آرامش و خلاء عمیقی که درش فرو رفته بهش یاری می‌رساند تا بالاخره عزمش را جزم کند و بدون توجه به فشار متحمل بر روحش، سوالی که مدت‌هاست همچون میخی تیز بر مغزش فرو می‌رود را به زبان آورد:

- ایلیا...

"هوم" آرام پسر نشان از بی‌حواسی‌اش است. نوا بی‌توجه، تنها حرف می‌زند:

- می‌دونم شاید الان وقتش نیست. شاید حتی مطرح کردن اون چیزی که تو ذهنه هم درست نباشه و این حس و حال الانمون رو به هم بزنه؛ اما اینم می‌دونم که بالاخره باید بگم. اگه نگم، همه چیز یک غده می‌شه و تو گلوم گیر می‌کند و آخر سر نفسم رو می‌گیره.

توجه پسر جلب می‌شود. لحن نوا، یادآور غم بزرگی ست و او

بہتر از هرکس دیگری می داند که باید دستش را بلند کرده و تن
یخ زده‌ی دخترکش را در آغوش بگیرد. زمزمه وار می گوید:

- هرچی هست بگو...

این باد سردی که در خانه می وزد، با نسیم صبح گاهی چند
ساعت پیش خیلی تفاوت دارد. سرما را نه تنها به جسم، بلکه به
درون تکتک اجزای داخلی بدنش هم فرو می برند و نوا هنوز
حس انجماد را در خود نمی بیند.

لب باز می کند و آرام کلمه های نامرتبی که در افکارش عفونت
کرده اند را به زبان می آورد:

- نمی خوام از خودت بیرسم. از رفتارت. از حس چند ماه پیشت
به من، که آیا واقعا تغییر کرد یا یک جور شوک بعد از مرگ کیانا
بود. نمی خوام برگردم به اون دورانی که هر لحظه با حرفات بهم
نیش زدی و هر چی خاطره از بچگی تا الان با هم داشتیم رو
برام خاکستری کردی. فقط می خوام بدونم تو اون یک سال، توی
آلمان بین تو و کیانا چی گذشت و چی شد که ایلپای همیشه
مهربون و خندون من رو ازم گرفت؟! می خوام بدونم نیما چرا
اون کار رو کرد؟ چی شد که اون کارو کرد؟ کجا و چطوری؟
نمی خوام از حال کیانا بگی برام. کیانا به جز خواهر تو، انگار
خواهر منم بود. سخته برام تصور عذابی که اون دختر با اون
سن کمش کشید. فقط گیجم. نمی دونم چرا نهال باید تا آخر
عمرش مخفی بمونه از اقوامی که ندیده و نشناخته و ناخداگاه
ازش متنفرن؛ اما می تونن به خاطرش رابطه ها رو از سر بگیرن. و
حس می کنم همه این ها به اون یک سالی که آلمان بودین ربط
داره.

صحبت هایش که به پایان می رسند، گویی جریان خون در رگ های

ش سرعت پیدا کرده و تپش‌های قلبش بعد از مدت‌ها به نظم می‌رسد. شانه‌هایش چند میلی‌متر بالاتر می‌آیند و حس سبب کردن میان ابرها را به وجودش القا می‌کند. نمی‌داند که این کلمات مگر چه قدر وزن داشتند؟

ایلیا دست آزادش را به پیشانی‌اش می‌فشارد تا مانع از نبضی شود که گویی چون مته در حال حفره ایجاد کردن در پوستش است. تن دخترک را بیش‌تر به خودش می‌فشارد و با لحنی ضعیف و صدایی که بم‌تر از همیشه شده است می‌گوید:

- تو اون یک سال، هیچ اتفاقی نیوفتاد. یعنی اصلا کیانا حرف نمی‌زد که بخواد بینمون اتفاقی بیوفته یا برنامه‌ای برای آینده چیده بشه...

حرف زدن برایش سخت است. یاد آن یک سال، هنوز هم رگ گردنش را متورم کرده و غیرت مردانه‌اش را به جوش می‌آورد. برادر است دیگر... برادر! چطور از آن روزها بگوید؟ از آن روزهایی که شکم کیانا به مرور بزرگ‌تر می‌شود و جنون خواهرش وسیع‌تر. خودزنی‌هایش تا مرز سقط جنینش او را پیش می‌برد و در نهایت به بیمارستان منتهی می‌شود.

این‌ها را نمی‌تواند برای نوا بازگو کند؛ اما با نفس عمیقی که تنها محض منتظم کردن نفس‌هایش است می‌گوید:

- اوضاع خوبی نیست که بهت تجاوز بشه و تو مجبور باشی کنار برادرت، بچه‌ی یک متجاوز رو به دنیا بیاری.

مکت نه چندان کوتاهی کرده و با حالتی عادی‌تر ادامه می‌دهد:

- وقتی که برگشتیم ایران، کیانا تو شرایطی نبود که بتونه مامان و بابا رو از اون موضوع مطلع کنه و از طرفی به خاطر

رابطه‌ی من و تو تردید داشت.

- پس چرا نهال از همه مخفی مونده هنوزم؟

ایلیا چشمان خروشانش را به صورتش می‌دوزد.

- نیما ازم خواست.

از شدت تعجب، آوایی از دهان دخترک بیرون نمی‌آید و تنها نم اشک در چشمانش، به این حرف، عکس العمل نشان می‌دهد. ایلیا با لبخندی ملایم و مهربان، دست روی گونه‌ی نرم نوا می‌کشد و لب می‌زند:

- نیما از همه بیشتر از تو شرمنده بود. نمی‌خواست از اصل این موضوع و اتفاقاتی که افتاده با خبر شی. نمی‌خواست بیشتر از این شرمنده بشه و تو حتی یک لحظه اون اتفاقی که افتاد و کاری که انجام داد رو توی ذهنت رو تصور کنی.

اشک درون کاسه‌ی چشمان دخترک می‌لرزد. آرام روی گونه‌اش جاری می‌شود و رد باریکی را جای می‌گذارد. پسر تنها سرش را جلو می‌برد و از شدت مظلومیتی که در چشمان مشکی او نهفته، بوسه‌ای روی‌شان می‌نشانند.

نیما... نیما... آخ نیما... برادری که حالا در ذهن نوا، تبدیل به یک مجهول بزرگ گشته است و کنجکاوی‌ای که تمامش را تسخیر کرده.

- یعنی نیما خواسته بود که من هیچ چیز ندونم؟

- آره. من حتی نباید جریان تجاوز رو هم بهت می‌گفتم. کیانا تا قبل مرگش نمی‌خواست کسی از این موضوع با خبر بشه.

- اون روز... وقتی کیانا فوت کرد...

مردد و بخش بخش حرفش را زمزمه می کند:

- خب... اون همه ماشین توی اون خیابون بود. چرا باید همون لحظه، همون جا ماشین نیما توی اون جاده برونه و بزنه به کیانا؟

پسر دو دستش را از پشت، درون موهای کوتاه و پر پشتش فرو می کند و پیشانی اش را روی زانوانش قرار می دهد. به وضوح ناراحت است و با زنگ صدای گرفته اش پاسخ می دهد:

- اتفاقی نبود. اول کیانا توی ماشین نیما بود. من چیز زیادی نمی دونم، این رو هم از زبون خود نیما شنیدم. نمی خواست چیز زیادی بگه.

پوف کلافه‌ی نوا حوصله‌ی او را هم سر می برد.

- چرا نباید نیما چیزی بگه؟ یعنی چی می تونست بینشون رد و بدل شده باشه؟

اشک درون چشمانش حلقه می بندد. سردرگمی‌ای که همراه با طعم تلخ مرگ عزیزانش همراه باشد، مرگ می آورد. ایلیا سرش را آرام بالا می آورد و بعد از فشردن لب‌هایش به هم، منطقی لب می زند:

- نخواه که بدونی. دونستن چیزی که به دردت نمی خوره، حالت رو بدتر می کنه.

این را می گوید و از روی کاناپه بلند می شود. قبل از این که به طرف اتاقش حرکت کند، پارچ آبی را از روی اپن آشپزخانه برمی دارد و با خودش می برد. صدای پسر برای نوا تکرار می شود و جمله اش را برای ملکه‌ی ذهنش نمایان می کند.

نمی تواند کنجکاوی اش را مهار سازد؛ اما از طرفی می ترسد با

پیش کشیدن این موضوع و کش دادندش، آتش خودش و ایلیا را تند کند. آتشی که می ترسد زیر خاکستر قلبشان مخفی شده باشد و با یک بی حواسی، شعله بگیرد.

ایلیا آدم بی منطقی نیست؛ اما اتفاقی که برای کیانا افتاد او را بی منطق کرد و بعد از آن، مرگی که به دست نیما بود به جنونش رساند. جنونی گذرا و تا حدودی قابل پیش بینی. تنفر زودگذری که ایلیا از نوا دچارش شده بود، برای هر کسی ممکن است اتفاق افتد و بعد از مدتی دوباره آن حس ثابت خودش را آشکار کند.

گویی با گذر زمان، می تواند دوباره خودش را پیدا کرده و با منطق تصمیم بگیرد. و حالا نوا هراس دارد از این که او دوباره به آن بی ثباتی برگردد و آتش خشم، مقابل چشمانش را بگیرد.

هر دو در میان افکار خود غلت می زنند. از دیروز که راجب کیانا و اتفاقاتی که افتاده بود صحبت کردند، تا همین لحظه هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشده است. نه این که قهر باشند، نه! تنها خیال می کنند نمی توانند چیزی به زبان آورند.

شاید همین سکوت خسته کننده و عذاب دهنده بود که نگذاشت نهال مانند هر روز اسباب بازی هایش را وسط سالن بریزد و بازی کند. با این که هنوز ساعت هشت نشده، به خواب عمیق زیبایی فرو رفته و نوا و ایلیا را میان دغدغه های خود تنها گذاشته است.

نوا سرش را با چت کردن با ثنا گرم می کند و ایلیا در اتاق، مشغول آماده کردن چمدانش می شود. تا دو ساعت دیگر به سمت دوبی پرواز دارد و هنوز فکر صحبت های دیشب و تصمیمی که در ذهنش است، او را رها نکرده.

می داند که نوا را می خواهد. اگر خودش مایل باشد، هر طور شده خانواده های شان را راضی به پذیرش آن دو با هم می کند. آدمی نیست که دست روی دست بگذارد و همچون بزدل ها، دخترک را پنهانی برای خود داشته باشد.

با حضور نوا در اتاق، رشته ی افکارش پاره می شوند و با بی حواسی سرش بالا می آید. با چشمانی غم زده و لب هایی که به هم فشرده می شود، به ایلیا زل زده و نگاهش از صورت جدی او دور نمی شود.

- چیه؟

با صدایی آرام و لحنی درمانده نجوا می کند:

- داری میری؟

پسر مشغول تا کردن لباسش می شود.

- آره.

نوا با قدم هایی کوتاه خودش را به او می رساند و کنارش دو زانو می نشیند. دستان مشت شده اش را روی پاهایش می گذارد و به بغضی سرچشمه اش از دل تنگی نشأت می گیرد می گوید:

- دلم برات تنگ می شه.

لحنش لبریز از احساس است. آن قدر که ناخداگاه باعث می شود ایلیا سرش را بلند کند و با حالت کمی از تعجب به لب های مایل

شده به پایبندش بنگردد. لبخند مردانه اش از ته دل است و"
قربونت برم" آرامش با تمام وجود.

دستانش را از هم باز می کند و نوا با بی تابی خودش را به درون
آغوشش می اندازد. دو دستش را روی سینه ی پسر می گذارد و
سرش را با اشتیاق در گودی گردنش فرو می کند.

ایلیا از هرم نفس های دخترک که روی پوست گردنش می نشیند
بی تاب می شود؛ اما تنها موهای مشکبوی اش را نوازش می کند و
عطر آن ها را به ریه هایش می سپارد.

دلش می خواهد اگر نوازشی هم هست، اگر بوسه ای هم هست،
اگر معاشقه ای هم هست، با آرامش و خیالی آسوده باشد. ترس
از این که اوضاع خوب پیش نرود و یا این حال خوبشان ماندگار
نباشد، اذیتش می کند و باعث می شود به خاطر مطرح رابطه شان
برای خانواده ی خودش و نوا، مصمم تر شود.

زیر گوش نوا لب می زند:

- چند روزه فقط. تو چه قدر دل نازک شدی.

دخترک مشتکی به سینه ی او می زند و آرام می گوید:

- تو خیلی بی احساسی.

ایلیا خنده ای می کند.

- سر فرصت احساس رو نشونت می دم.

دخترک هم خنده اش می گیرد.

- برو بابا.

- بیا بشین کمک کن ببینم.

نوا چشم‌غره‌ای نثار لحن دستوری و بانمک ایلیا می‌کند و باقی لباس‌هایش را درون چمدان می‌چیند. هر چه سعی در کش دادن زمان را دارد تا کمی بیش‌تر وجود ایلیا را در کنار خود داشته باشد، نمی‌شود که نمی‌شود. گویی عقربه‌های ساعت با دوری تندتر از همیشه در گردش‌اند تا این داستان را به پایان خود نزدیک کنند.

مقابل در ورودی می‌ایستند. ایلیا بوسه‌ی عمیقش را روی لب برجسته‌ی نهال می‌کارد و بعد آن را به دست نوا می‌دهد. خم می‌شود. نوا چشم‌هایش را می‌بندد. لب‌های داغ پسر روی پلک راست و بعد پلک چپ نوا می‌نشیند تا آن‌ها هم از عشق پسر، بی‌نصیب نماند.

دل که نمی‌کند؛ اما بالاجبار از او فاصله می‌گیرد و با لبخندی مهربان، دستگیره‌ی فلزی و خنک در را پایین می‌کشد. ناگهان...

قلب هر دو فرو می‌ریزد. چیزی درونشان به غلیان می‌افتد و توان پاهای‌شان تحلیل می‌رود. دست مردی برای در زدن، روی هوا مانده. زنی با رنگ و روی پریده به چهره‌های بهت‌زده‌ی نوا و ایلیا زل زده و نهال دور از همه‌چیز، اصوات نامفهومی را از بین لب‌هایش بیرون می‌دهد.

قبل از این‌که کسی به خودش بیاید، ایلیا با تعجب می‌گوید:

- بابا...

دو مادر اشک می ریزند و زار می زنند. یکی برای عذابی که دختر جوان مرگ شده اش کشید و دیگری برای پسری که از دنیا رفت و یک کوه، شرمساری و نفرین و عذاب را برای شان به یادگار گذاشت. صدای هق هق های بی امانشان اشک نوا را هم درمی آورد و به بغض نشسته بر گلوی نهال هم دامن می زند.

رضا، پدر نوا دست روی قلبش می گذارد و علی آه پر درد و غرورمندش را سینه بیرون می دهد. غوغایی که امروز در این چهاردیواری برپا شده دسته کمی از یک مراسم ختم ندارد. چه چیزی بد تر از آن که هر دو خانواده در دل، یادبود اتفاقاتی که گذشته است را گرفته اند؟!

صدای ایلیا حرف های ناگفته ی این جمع را به زبان می آورد:

- اگر ما رابطه مون رو از شما مخفی کردیم، فقط به خاطر اون گاردی بود که نسبت به واقعیت گرفتین. منکر این نمیشم که من هم تا یک جایی اسیر این گارد شده بودم. من هم خیلی نوا رو اذیت کردم...

نگاهش را به نوا می دوزد و ادامه می دهد:

- نمی خواستم قبول کنم هنوز دختری رو دوست دارم که برادرش کیانا رو نابود کرده. نمی خواستم این دوست داشتن توی وجودم باشه. برای همین سعی کردم نادیده اش بگیرم. ان قدر تحت فشار بودم که نفهمیدم دارم چی کار می کنم؛ اما بیهو به خودم اومدم. بیهو دیدم دارم وا می دم. دارم کاری رو انجام می دم که دوست دارم؛ پس نجنگیدم باهاش. دل رو زدم به دریا؛ چون نمی خواستم پس فردا که کار از کار گذشت، برگردم به گذشته و حسرت چیزهایی رو بخورم که دیگه از دستش دادم.

نگاهش را روی بقیه سُر می دهد و دوباره لب می زند:

- من و نوا شما رو هم نمی‌خوایم از دست بدیم.

الهام از فهمیدن منظور پسرش گر می‌گیرد. از روی کاناپه بلند می‌شود و با اخمی که با چشمان قرمز و پف کرده‌اش عجین شده می‌گوید:

- یعنی چی؟ یعنی می‌خوای شوهر کسی بشی که برادرش کیانا رو بدبخت کرده و بعد هم کشته؟

ایلیا چشمانش را می‌بندد و مصمم جواب می‌دهد:

- من شوهر نوا هستم و خواهم موند.

با این حرف او، نگاه همه روی نوا بختکوار زوم می‌کند و دخترک میان چشمان خیره‌ی آن‌ها ذوب می‌شود و سرش را به زیر می‌اندازد. دست بزرگ ایلیا، دست یخ‌زده‌اش را می‌گیرد و بی‌پروا فشارش می‌دهد. پوست پسر بر خلاف او گرم گرم است و همین گرما، قلب منجمد شده‌اش را دوباره به کار می‌اندازد.

الهام شوکه شده و پوزخندی می‌زند. نگاهش را از دستان قفل شده‌ی آن‌ها جدا می‌کند و بدون گفتن حرفی، از ساختمان خارج می‌شود. پدر ایلیا مردمک چشمانش به سمت نهال کشیده می‌شود.

شیرینی دخترک، دلش را پرواز می‌دهد تا نوه‌اش را در آغوش بگیرد؛ اما حسی غد و لجباز، او را از این کار باز می‌دارد. او هم بدون گفتن کلامی از خانه خارج می‌شود؛ ولی تنها خودش و خدا می‌دانند که دلش همان‌جا پیش نهال باقی می‌ماند.

نوا با بغضی که همچون تیری بر حنجره‌اش فرو رفته است، سرش را بلند کرده و به چهره‌های متأسف پدر و مادرش می‌نگرد. لب به توجیح باز می‌کند:

- ما کار بدی نکردیم، ما...

صدای فریاد پدرش، مانند برق گرفته‌ها از جا می‌پراندش.

- چه غلطی کردی تو دختر؟

سمیه چشمان لبریز از اشکش را از آن دو می‌گیرد و رضا را مخاطب قرار می‌دهد:

- بیا بریم رضا. این جا جای ما نیست.

این را می‌گوید و قبل از این‌که منتظر عکس‌العمل همسرش باشد، خانه را ترک می‌کند. رضا اما می‌ماند. نمی‌تواند نگاهش را از چشمان نوا بردارد و از طرفی هم زبانش برای گفتن چیزی که در دلش است نمی‌چرخد. بعد از ثانیه‌ای مکث، سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و از خانه بیرون می‌رود.

ادامه دارد...

پایان فصل اول

کیما میرزایی

اسفند 1400